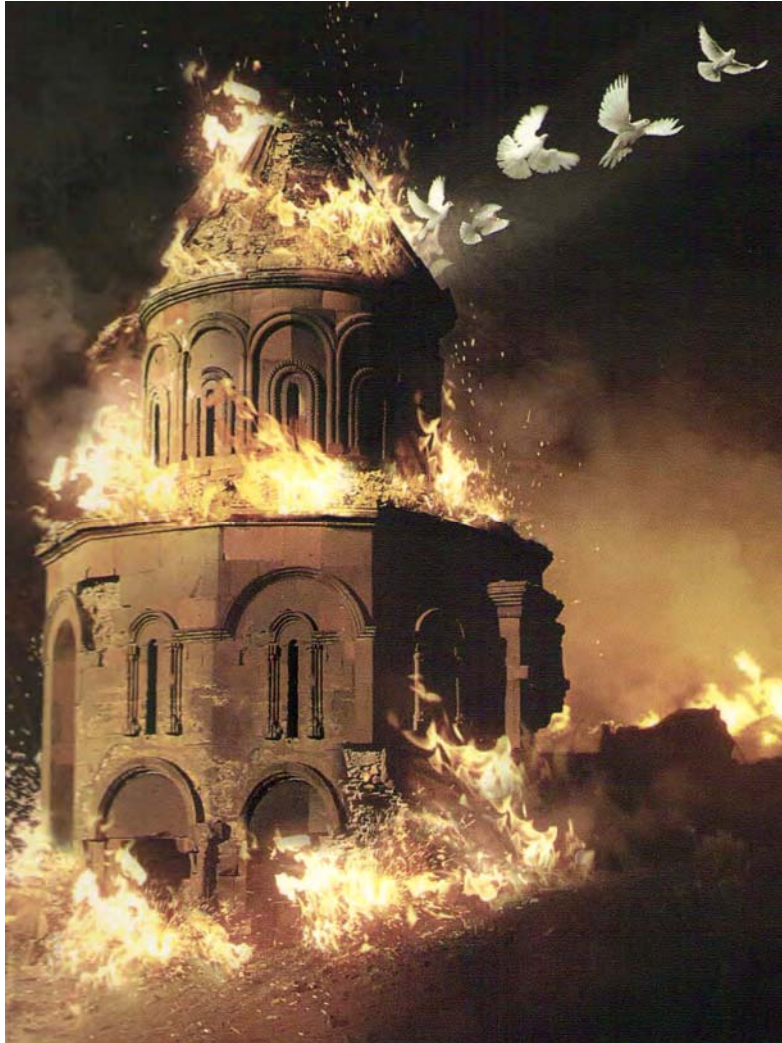


## هویک وار تومیان



## گر فراموش کنی ، نفرینت کنم

ویراستار: ادیک باغداساریان

ترجمان: آرمینه قازاریان



هویک وار تومیان ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۰ در روستای جوجکان (Joujkan) استان لری (Lori) ارمنستان زاده شد. وی فارغ التحصیل دانشگاه پلی تکنیک ایروان است و پیش از فروپاشی شوروی در انستیتوهای پژوهشی با سمت کارشناس ارشد کار کرد. نخستین اثر او در سال ۱۹۶۴ به چاپ رسید. او در سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۴ در نبرد آزادیبخش آرتساخ شرکت جست. برخی از آثار منتشر شده او به شرح زیر است:

- ۱- فرمانده چریک ها، ایروان: ۱۹۹۹
  - ۲- بازگشت الهه آناهیت، ایروان: ۲۰۰۲
  - ۳- رمانی برای مردان، ایروان: ۲۰۰۳، این اثر چندین بار برای انتشار معرفی گردید و مورد نقد و بررسی مثبت منتقدان و نویسندگان نامدار قرار گرفت اما همواره مرجوع شد و تنها ۳۰ سال پس از نگارش منتشر گردید.
  - ۴- هزار تو (لایبرنت)، ایروان: ۲۰۰۳ (مجموعه داستان)
  - ۵- سخنی با هراند ماتوسیان، ایروان: ۲۰۰۳
  - ۶- ندای خدایان، ایروان: ۲۰۰۴
  - ۷- نه کوتوله نی انبان می نوازند، ایروان: ۲۰۰۴
  - ۸- الفبای آویک، ایروان: ۲۰۰۶
  - ۹- آزادی شوشی، ایروان: ۲۰۰۷
  - ۱۰- چراغ، ایروان: ۲۰۱۰
  - ۱۱- خط انفصال، ایروان: ۲۰۱۰ (مجموعه داستان)
  - ۱۲- خاطره خاک، ایروان: ۲۰۱۱ (مجموعه داستان های کودک)
  - ۱۳- داستانی برای پسران شیطان، ایروان: ۲۰۱۲
- نویسنده تاکنون به دریافت جوایز ادبی از سوی شورای نویسندگان و ارگان های مختلف نایل گردیده است. برخی آثار او به زبان های انگلیسی، روسی، اوکراینی، بلغاری، فارسی، قزاقی، صربی و گرجی ترجمه شده است.



ISBN: 978-1-927860-28-1

هویک وارتومیان

# گر فراموش کنی، نفرینت کنم

ترجمان : آرمینه قازاریان  
ویراستار : ادیک باغداساریان



انتشارات لویس وابسته به

مرکز پژوهشهای ارمنی

۱۹۹۳- تورونتو کانادا ۲۰۱۵

ISBN: 978-1-927860-28-1



تقديم به بانو زاغيك هاروتونيان و  
يك و نيم ميليون شهيدان ارمني قتل عام ۱۹۱۵



زاغيك هاروتونيان



## سخن ویراستار

زمانی که جنگ جهانی اول در ماه اوت ۱۹۱۴ به منظور تقسیم دنیا و چپاول جان و مال ملل بی گناه توسط امپریالیستهای جهانی و نیروهای پرنفوذ پشت پرده سیاست آغاز شد، هیچ کس غیر از برنامه ریزان سیاست جهانی نمی توانست تصور کند که کمتر از یک سال بعد بزرگترین فاجعه انسانی در تاریخ روی خواهد داد. در ادامه روند جنایت پیشگی حکومت ترکان عثمانی، گویا تصمیم دولت ترکان جوان بر این بود که یک بار برای همیشه مسئله ارمنی را به عنوان بخشی از مسئله شرق به زعم خود حل کند و در همین راستا دهشتناک ترین جنایت تاریخ، اولین نژاد کشی سده بیستم یعنی کشتار بیش از ۱/۵ میلیون ارمنی ساکن ارمنستان غربی (شرق آناتولی)، و مناطق مرکزی و غربی آناتولی را سازماندهی و اجرا نماید.

در باره قتل عام ارمنیان جامعه جهانی و حتی برخی تاریخدانان اطلاعاتی ندارند و یا دانسته آنها در حد بسیار ناچیزی است. عدم شناخت این فاجعه باعث شد فاجعه دیگری از همان نوع در جنگ جهانی دوم روی دهد و جان میلیون ها انسان صرفا به علت یهودی بودن قربانی گردد.

همانگونه که اشاره رفت، ترکان جوان و کمیته اتحاد و ترقی آنها این فاجعه انسانی را سازماندهی و اجرا نمودند، سردمداران این کمیته عبارت بودند از طلعت پاشا، انور پاشا، جمال پاشا و دیگران. مغز متفکر کمیته همانا نفر اول بود. پس از اتمام جنگ در سال ۱۹۱۸ دادگاه نظامی استامبول همه آنان را به جرم «جنایت بر علیه بشریت» به مجازات اعدام محکوم کرد لذا این حکم در مورد اکثر آنها اجرا نشد تا اینکه از درون ملت ارمن چند وجدان بیدار دست به اقدام زد، و این جنایتکاران را به سزای اعمال خود رسانید. مهمترین این وقایع ترور طلعت پاشا وزیر امور داخله و سپس صدراعظم ترکیه، به دست سوغومون تهلیریان تنها بازمانده خانواده خود در جریان قتل عام بود.

تهلیریان مجبور بود دست به چنین اقدامی بزند زیرا هنگامی که روز ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ جنگ به پایان رسید، ارمنیان نیز انتظار داشتند مسئولان نژادکشی مجازات گردند لیکن عکس العمل آنها (انگلیس، فرانسه، آمریکا) نشان داد که ایشان قصدی برای این کار نداشتند و برعکس جنایتکاران ترکان جوان را در برابر آتش خشم انتقامجویی ارمنی مورد حمایت قرار دادند.

روز ۱۵ ماه مارس ۱۹۲۱ طلعت پاشا در مقابل خانه شماره ۱۷ خیابان هاردنبرگ شهر برلین آلمان به ضرب گلوله سوغومون تهلیریان به قتل رسید و وی پس از دستگیری توسط پلیس صریحا به عمل خود اعتراف نمود.

محاکمه او روزهای دوم و سوم ماه ژوئن ۱۹۲۱ در برلین انجام شد. این محاکمه در واقع به عنوان محاکمه سردمداران ترکان جوان و محکومیت قتل عام ارمنیان ارزیبایی می‌گردد. پس از دو روز بازجویی و شهادت گواهان و جرو بحث های مفصل حقوقی و پزشکی و تاریخی هیئت منصفه رای به تبرئه تهلیریان داد.

بقایای جسد طلعت در سال ۱۹۴۳ به دستور هیتلر از برلین به استامبول منتقل شد و طی مراسم رسمی حکومتی و نظامی در تپه آزادی آن شهر به خاک سپرده شد تا آن دسته از هموطنانش که طرفدار جنایت و زور هستند با دیدن آن افتخار کنند و آنان که دارای وجدان انسانی هستند با هر بار نگاه بر مقبره او احساس شرمساری نمایند.

علی رغم مطالبی که حقوقدانان و وکلای مدافع در جلسه دادگاه در تبرئه آلمانیان از همدستی با ترکان جوان عنوان کردند، امروزه پرواضح است که دولت های آلمان مسئولیت مستقیم در این جنایات داشتند و تا امروز در صورت برخورداری از حس انسانیت موظفند رسماً از ملت ارمن عذرخواهی کنند.

دولت امروزی ترکیه نیز با انکار تمام شواهد و مدارک و حتی اسناد دادگاه استامبول، از پذیرش قتل عام ارمنیان سرباز می‌زند زیرا به نظر نگارنده سطور ادامه دهنده همان سیاست های ددمنشانه ترکان جوان و سلطان عبدالحمیدها است.

جامعه و وجدان بیدار بشری وظیفه انسانی در شناختن رنجها و مصیبت های ملل دیگر یعنی صفحات سیاه تاریخ بشری به عهده دارد. اسناد دادگاه محاکمه سوغون تهلیریان تا کنون به زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسه، ارمنی، فارسی و اسپانیولی ترجمه شده است.

ما انسان های امروزی برای جلوگیری از رویداد فجایع انسانی در هر نقطه از جهان هیچ راه دیگری جز شناخت تاریخ و محکوم کردن رویدادهای وحشتناک گذشته نداریم. مادام که اینگونه وقایع بی کیفر باقی مانده باشند، رویدادهای دیگر از همین نوع کماکان تکرار می‌گردد.

داستانی که اکنون به نظر خواننده گرامی پیشکش می‌گردد گوشه و نمونه کوچکی از جتایت اعمال شده توسط ترکان و کردان (کردان رسماً از ملت ارمن عذرخواهی کرده اند) در قبال ارمنیان است که هویک وارتومیان نویسنده نامی ارمنستان آن را به زبانی شیوا نگاشته و خانم آرمینه قازاریان آن را به فارسی برگردانیده است.

باشد که روزی پلیدی ها و زشتی های ددمنشانه از جوامع بشری زدوده شود.

به امید آن روز

دکتر ادبک باغداساریان

(ا.گرمانیک)

## یادداشت ترجمان

پس از این که کتاب «گر فراموش کنی، نفرینت کنم» را خواندم، بار سنگینی را که قهرمان داستان بر دوش نویسنده این کتاب گذاشته بود و درخواست نویسنده مبنی بر اینکه با هر خواننده‌ای از سنگینی این بار کاسته خواهد شد مسئولیت ترجمه این داستان را به عهده گرفتم و به عنوان عضوی از جامعه ارمنی و بشریت وظیفه خود دانستم که برای یکصدمین بار فریاد آن بی‌گناهانی را که در سال ۱۹۱۵ قتل عام شده‌اند و خواستار برقراری عدالت بودند، به گوش جهانیان برسانم.

سال ۲۰۱۵ میلادی برابر با یکصدمین سالگرد نژاد کشی یک و نیم میلیون ارمنی در سال ۱۹۱۵ بدست دولت ترکان عثمانی است. ترکان جوان با برنامه ریزی قبلی اقدام به اخراج ارمنیان از خاک آبا و اجدادی خود، ویرانی خانه و کاشانه آنها، تصرف میهن ارمنیان، کشتار روشنفکران و ملت ارمنی و در پی آن آواره ساختن بازماندگان رهایی یافته از کشتار و پراکنده‌گی آنان در سراسر گیتی کردند. حقیقت تلخ آن است که دولت‌های پیاپی ترکیه، امروز نه تنها گناه اعمال خود را به گردن نمی‌گیرند بلکه بطور کل نژاد کشی ارمنیان را انکار می‌کنند و حتی سعی بر نابود کردن آثار فرهنگی و تاریخی ارمنیان دارند تا نشانی از آنها در خاک و وطنشان (ارمنستان غربی) باقی نماند. دستان دولت ترکیه نه تنها به خون ارمنیان بلکه به خون دیگر ملت‌هایی که در امپراطوری عثمانی زندگی می‌کردند بدون در نظر گرفتن ملیت و مذهب آنها نیز آغشته است، کشتار یونانیان، تازیان، صربها، آشوریان و جز اینان. این کشتارها با قصاوتی غیر قابل تصور انجام گرفت و بدترین، غم‌انگیزترین و چندش‌آورترین قسمت آن این بود که رهبران این نژاد کشی دیوهای چون خود را ملبس به لباس روحانیت کرده زیر نقاب خادمان خدا چنان اعمالی را انجام دادند که از عهده یک روحانی واقعی و یا غیر روحانی متدین خارج است.

متأسفانه در طول داستان، قهرمان کتاب بطور مستقیم یا غیر مستقیم بارها با چنین افرادی درگیر یا مواجه شده است. بنا بر متن داستان اعتقادات مذهبی هر کس گرامی است و هرگز کسی به خود اجازه ناسزاگویی به دین‌ها و اندیشه‌های دیگران را نباید بدهد.

اگر با نگاهی واقع‌بینانه، بدون تعصب و پیش داوری داستان را مورد مطالعه قرار دهیم متوجه می‌شویم که بی‌گمان عملکرد ترکان و کشتاری که آنان انجام داده‌اند مد نظر است و همانگونه که بسیاری آگاهی دارند، در زمان کشتارها و پس از آن، در وهله نخست این مسلمانان تازی و ایرانی بودند که به بازماندگان سیاه بخت ارمنی پناه دادند.

دولت‌های بزرگ وقت و دنیای به اصطلاح متمدن آن زمان نظاره‌گر این کشتارها بودند ولی سکوت اختیار کردند و عاملان مجازات نشدند. همین امر باعث تکرار و ادامه کشتارها شد از جمله: کشتار یهودیان در زمان جنگ جهانی دوم، کشتار مردم کامبوج به دست



خمرهای سرخ، کشتار مردم رواندا، کشتار در چین، کشتار ارمنیان در قراباغ به دست نیروهای آذری جمهوری آذربایجان دروغین و حتی امروز (از اواسط سال ۲۰۱۴)، عملیات خونخوارانه و وحشیانه داعشی‌های دست نشانده دولت ترکیه که مردان، زنان، پیران و کودکان بی‌گناه بیشماری را کشته و یا از خانه و کاشانه خود آواره نموده و راهی سرنوشتی نامعلوم کردند. اگر مدارک و عکسهای موجود نژاد کشی ارمنیان و کشتار افراد بی‌گناه سوریه و عراق را از نظر بگذرانیم متوجه تشابه بیش از حد صحنه‌ها فقط با تفاوت زمانی آن می‌شویم.

هر نژاد کشی، بدون در نظر گرفتن عاملین و قربانیان آن، جنایتی است علیه کل بشریت. کشتارها، جنایات و نژاد کشی‌ها شامل مرور زمان نمی‌شوند. بنابراین زمان آن رسیده که کل بشریت با قاطعیت تمام چنین اعمالی را محکوم کرده، خواستار اشد مجازات عاملین و التیام زخم باقیمانده بر روح و جسم قربانیان باشد تا از تکرار این جنایات جلوگیری شود. به امید روزی که عدالت اجرا شود و زخمهای ملت ارمن التیام یابد تا "یگانه روح یک و نیم میلیون ارمنی قتل عام شده" آرامش واقعی خود را بدست آورد.

آرمینه قازاریان

## پیشگفتار نویسنده

داستانی که خواهید خواند زندگینامه زنی است که از کشتار ارمنیان بدست ترکان جوان در سال ۱۹۱۵ جان سالم بدر برد.

رویداد هایی که او دیده و یا بر تن و روح خود حس کرده بود دور از تصور و خارج از هر عقل سالم انسانی است. کردار ها و رفتارهایی که در آن سال ها ترکان عثمانی در برابر ارمنیان و مسیحیان دیگر انجام دادند باور کردنی نیست.

و آن زن داستانش را برایم بازگو کرد و مرا در برابر مسئولیتی بس بزرگ قرار داد و آن همانا نگاشتن داستان او بود. من مجبور به ادای دین خود بودم و گر نه به گفته او سزاوار نفرین بودم. او خواستار سبک کردن بار سنگین انتقام دو میلیون ارمنی و مسیحی قتل عام شده بود تا روحش در آرامش کامل به ابدیت پیوندد.

اکنون من این داستان را نوشتم و امیدوارم که خواننده گرامی، سنگینی باری را که آن بانو بر دوش من نهاده است با من سهیم شود. بدین سان تحمل این درد بزرگ هم برای نویسنده و هم برای خواننده و هم دو میلیون قتل عام شده ارمنی و مسیحی آسان تر خواهد بود.

چندی پیش فیلمی را تماشا کردم که در آن زنی آلمانی به حقیقتی تلخ پی برد که پدرنازیست او، به عنوان رییس یکی از اردوگاه‌های کار اجباری بسیاری از اسیران جنگی را با دست خود کشته و فرمان کشتن شمار زیادی را صادر کرده بود. عکس هایی که به دست آن زن رسیده بود گواه این حقیقت بود. زن آلمانی گفت: «کودک شش ساله‌ای که سر مادر تیر باران شده‌اش را در بغل گرفته و گریه می کند، تو خونسردانه او را هم با یک تیر خلاصش کردی. ازت متنفرم. تو هیولایی، من برای همیشه تو را ترک می‌کنم». زن با فرزندش خانه پدری را ترک کرد و او را از دیدار با نوه‌اش منع کرد. «نمی‌خواهم که فرزندم در خانواده یک آدمکش بزرگ شود».

برایم پرسشی پیش آمد. از خود پرسیدم آیا می‌توان یک زن ترک را به جای قهرمان فیلم تصور کرد... این برایم نه تنها غیر قابل تجسم بلکه خنده دار بود. عمل آن فاشیست در مقایسه با اعمال ترکان جوان بسیار ناچیز به نظر می‌رسد. با این حال قهرمان فیلم پدر خود را متهم شناخت و ترکش کرد.

ترکان عثمانی تنها اقدام به کشتار نکردند بلکه همواره تمام خلاقیت خود را به کار می‌بردند تا روشی جدید برای شکنجه بیشتر قربانیان خود بیابند. آنان از اجرای این اعمال و تماشای درد، رنج و عذاب انسان ها لذت می‌بردند... آری، روش تغذیه خونخواران و شیاطین به همین شیوه است... بدین دلیل هم هیچ هنرمند ترکی به هیچ وجه نمی‌تواند چنین

شخصیتی حتی کم و بیش شبیه قهرمان آن فیلم را پدید آورد، زیرا هیچ زن ترکی حتی به فکرش هم خطور نخواهد کرد تا پدرش را به خاطر شرط بندی بر سر این که جنین زن حامله‌ای پسر است یا دختر، شکم او را با بی‌رحمی تمام پاره کرده است، مقصر بشناسد و محکوم کند.

# گر فراموش کنی، نفرینت کنم

در میدان دهکده از تاکسی پیاده شدم. همه جا سوت و کور بود. آنجا مردی که انگار منتظر کسی باشد ایستاده بود.

پرسیدم: خانم نانه را می‌شناسید؟ خانه‌اش کجاست؟  
مرد با لبخند گفت: یک هفته است که منتظرت است.  
از جوابش یکه خوردم. من خانم نانه را اصلاً نمی‌شناختم. ولی یک هفته تمام، هر شب خواب او را می‌دیدم که مرا پیش خود دعوت می‌کرد. فقط یک خواب بود، ولی این مرد می‌گوید که آن خانم یک هفته است که در انتظار من است.  
آن مرد با لبخند گفت: تعجب نکنید. نانه می‌داند که شما قرار بود بیایید. خودش شما را احضار کرد. من نتیجه ایشان هستم، اسمم آندرانیک است.  
بیشتر دستپاچه شدم. مگر یک خواب بیشتر نبود. دنیا واقعاً قابل درک نیست. هرگز نمی‌توان حدس زد که یک لحظه بعد چه اتفاقی خواهد افتاد.  
او آستینم را کشید و گفت: بیا برویم اگر دیرتر می‌آمدی، ممکن بود که همدیگر را نبینیم.

دنبال او راه افتادم. از یک درگاه نیمه باز وارد خانه‌ای دو طبقه شدیم. در طبقه اول روی تخت چوبی، زن مسنی خوابیده بود.

آن مرد گفت: ماره (مادر) بیدار شو، او آمده است.  
زن سرش را به آهستگی از روی سینه اش بلند کرد و نگاه بی‌رمقش را به من دوخت و گفت:

- چرا نمی‌آمدی، بنده خدا. از انتظارت خسته شدم.  
نزدیک شدم، سلام کردم، از تعجب بیشتر دستپاچه شدم، آری همان زن مسنی بود که در خواب دیده بودم. هیچ اشتباهی نبود با همان صورت پر چین و چروک، چشمهای بی‌رمق و با سن نامشخص ... همانطور ایستاده مانده بودم. تمام این گفته‌ها آنقدر عجیب بودند و نامفهوم که نمی‌توانستم حواسم را متمرکز کنم. در عرض یک هفته تمام آنقدر او را در

خواب دیده و ناراحت شده بودم که سرانجام تصمیم گرفتم به این ده بیایم. برایم مهم نبود که مورد تمسخر قرار بگیرم، یا اقدام احمقانه محسوب شود. حال معلوم شد که همه چیز واقعی بود. با اینحال همان سوال تکرار می‌شد. این خواب بود یا واقعیت. من چه ارتباطی با این زن مسن ناشناس می‌توانم داشته باشم.

او دوباره شروع به صحبت کرد:

- در سال ۱۹۱۵ چهارده ساله بودم - اسمم نانه - الان چند سالم است می‌توانی حساب

کنی...

جواب دادم: - صد و بیست سال

- خیلی وقت پیش باید به آن دنیا می‌رفتم ولی نمی‌توانستم، با وجود این بار سنگین مقدور نیست... بار دنیا باید در دنیا بماند. تو باید این بار را از دوش من برداری و بر دوش خودت حمل کنی، تا من فارغ از این بار، بتوانم دور شوم.

به چشمان آن زن خیره شدم. او متوجه نگاه شگفت زده من شد و گفت:

- تو را انتخاب کردند تو باید بنویسی و به نسلهای آینده انتقال دهی. ملت ما هرگز نباید فراموش کند که ترکان با ما چه کار کرده‌اند، برای دنیا هیچ فرقی ندارد... اصلاً خیالش هم نیست... ولی ما نباید فراموش کنیم.

بعد از یک مکث کوتاه نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- هستند افرادی که عقیده‌شان بر آن است که لازم نیست درباره این موضوع همچنان صحبت کرد. بهتر است که فراموش شود... ولی چطور می‌توانیم فراموش کنیم... اگر فراموش کنیم، اگر به حرفهایم توجه نکنی من نمی‌توانم بمیرم... کمکم کن و این بار لعنتی را از دوش من بردار که آسوده شوم. هنوز فغان آن میلیون‌ها زن و مرد و پیر و جوان و کودک که با آن وضع فجیع کشته شدند شنیده می‌شود، هنوز خاک فریاد می‌زند و نمی‌تواند خون ریخته شده بی‌گناهان را هضم کند... فرقی ندارد اگر مردم سکوت کنند، خاک نمی‌تواند ساکت بماند. خون ریخته شده فریاد می‌زند. دنیا به وجودش ادامه می‌دهد با مشکلات خودش، هیچ توجهی هم ندارد. قلب کسی به درد می‌آید که زخمی در آن دارد.

و او با صدای نیمه خاموش ولی دلنشینش شعری را خواند که تا آن زمان هیچگاه در جایی نخوانده و نشنیده بودم:

صد سال گذشت

از اندوه سیه روزی ارمنی

کماکان دنیا طعم آدمیت را نچشید

و ترک قصاب همان ترک باقی است.

فریاد خون کودکان  
کماکان در بیابانها باقیست  
ای دیرالزور<sup>۱</sup> (Deir ez-Zor) دیوانه  
آه مردگان هنوز هم در قلب تو باقی است.

غبار درد چشمهایش را پوشاند، از ته قلب آهی کشید و برای لحظه‌ای چشمهایش را بست  
و بی حرکت ماند و ادامه داد:

- پسر، ترک را نمی‌توان انسان نامید. او درست است موجودی دو پا است ولی از بیخ و  
بن اشتباهی بیش نیست. بذر ناسالمش بر حسب اتفاق بر زمین افتاده و مثل علف هرز روئیده  
است. اعمالی که او با ارمنیان انجام داد هیچ حیوان درنده‌ای در حق همنوع خود انجام  
نمی‌داد.

آنها ما را کشتند و وطن ما را تصرف کردند چطور می‌توان همه این فجایع را فراموش  
کرد...

و نانه خود را روی تشکی که نشسته بود جا بجا کرد و شروع به تعریف داستان زندگیش  
کرد.



من در ولایت وان<sup>۲</sup> (Van) در روستایی بنام شوق (Shogh) متولد و تا چهارده  
سالگی آنجا زندگی کردم. روستای ما همانا بهشتی بود که بر دامنه‌ی کوه زاگانکانتس  
(Dzaghkants) و بین تپه‌های مرتفع پهن شده بود. از قلب کوه‌های اطراف رودی جاری  
بود که از میان روستای ما می‌گذشت و به رود آرازانی (Aradsani) می‌پیوست. جریان پر  
خروش رودخانه به هنگام رسیدن به دهکده آرام می‌گرفت و آنقدر عمقش زیاد می‌شد که  
پسر بچه‌های ده با راحتی از صخره‌های اطراف در آب شیرجه می‌رفتند، گاو میش‌ها در  
تابستان خیلی راحت وارد آب شده در آن می‌نشستند و پشه و مگس را از خود دور می  
کردند. پرندگان هم به نوبه خود بر شاخ‌های آنها می‌نشستند. ماهیان از آب به بیرون  
می‌جهیدند و نور خورشید بر روی پولک‌های آنها انعکاس پیدا کرده می‌درخشید...

---

<sup>۱</sup> نام استانی در مرز سوریه و عراق و در کرانه رود فرات واقع شده است که تعداد بی‌شماری آوارگان قتل عام  
ارمنیان در آنجا جان سپردند که تا به امروز باقیمانده استخوانهای را می‌توان پیدا کرد.

<sup>۲</sup> یکی از ولایت‌های ارمنستان غربی

در ده ما تمام فصل های سال زیبا بودند. هنگام زمستان برف سنگین و سفید همه اطراف را می پوشاند. در بهار دشت ها و کوه های اطراف مملو از گل های رنگارنگ می شدند. باغ ها شکوفه کرده و خانه ها را در امواج سبز خود پنهان می کردند.

با شروع فصل بهار پرندگان بسیاری به سوی دهکده ما می آمدند و فضا را از آهنگ و آواز خود لبریز می ساختند. همه و همه در فصل بهار انگار از خواب زمستانی بیدار شده و فعالیت خود را شروع می کردند. دامداران به کوه های زاغاکتس و برزگران برای کشت و کار به دشت ها می رفتند. در رودخانه آنقدر ماهی بود که مردان دهکده حتی با دست قادر به صید آنها بودند.

همه سیر بودند. مردم، حیوانات و درندگان. زنبورها آنقدر زیاد بودند که از صخره ها بوی عسل به مشام می رسید.

بر بالای بلندی سمت راست دهکده کلیسای ده قرار داشت. یکشنبه ها مراسم مذهبی برگزار می شد. سرودهای مذهبی خوانده می شد. پدر مامبره (Mambreh) کشیش کلیسا، خدای بزرگ را ستایش می کرد و برای مردم دهکده طلب آموزش می نمود.

مردم مانند فرشتگان آسمان در این بهشت با عشق و صفا زندگی می کردند. با اتمام فعالیت های تابستانی، افرادی که به بلندبهای اطراف رفته بودند به ده باز می گشتند و فصل عروسی ها شروع می شد. از هر سوی دهکده صدای زورنا و دهل شنیده می شد و مردم بطور جمعی در مراسم عروسی شرکت می کردند.

دهکده ما از آن روستاهای نادری بود که مدرسه و گروه کُر، هنرمندان و قصه گوینان خود را داشت. در شب های طولانی زمستان مردم در یکی از خانه های اهالی دهکده جمع می شدند و به حکایتها و آوازه گوش می کردند.

آخر تابستان و اول پاییز زمان میوه های رسیده بود که با بوی خوش خود فضا را پر می کردند. به لطف خدای بزرگ همه چیز فراوان بود...

در آخر پاییز و با شروع فصل سرما، از دودکش های تمام خانه ها دود به طرف آسمان بلند می شد. همه اهالی برای آرامش و خوشبختی خود شکر خدا را بجای می آوردند.

ما خانواده بزرگی بودیم. چهار عمو، سه عمه و از طرف مادری نیز خویشاوندان زیادی داشتیم. آنها با فرزندان و نوه های خود قسمت اعظمی از اهالی دهکده را تشکیل می دادند.

در آن زمان من به مدرسه می رفتم. با عشقی که به تحصیل داشتم، مادر و پدر قول ادامه تحصیل در دانشگاه قسطنطنیه (استانبول امروزی) را به من داده بودند. معلم ما خانم آستغیک (Astghik) فرشته ای واقعی بود. زیبا، تحصیل کرده و خوش قلب. در دنیا او را بیش از هر کس دوست می داشتم.

تا سال شوم ۱۹۱۵ دهکده ما در کمال آرامش، زندگی بهشتی خود را می گذراند. ولی در این زمان همه چیز عوض شد. در وهله اول اخباری در مورد شروع جنگ و آزار و اذیت

ارمنیان به جریان افتاد. برای هیچ کس باور کردنی نبود چرا که همه فکر می کردند دولتی هست که قوانینی دارد. تا زمانی که فقط اخبار مختلف به گوش می رسید نمی توانستیم بپذیریم که انسانی می تواند در حق انسانی دیگر رفتاری چنین ددمنشانه داشته باشد. ولی کم کم روزهای سیاه نزدیک می شدند. یک روز ژاندارمهای ترک سر رسیدند و مشغول جمع آوری تمام افراد جوان، سالم، قوی و پرکار ده شدند. بهانه‌ی آنها شروع جنگ جهانی و نیاز مبرم کشور به سرباز بود. در آن زمان تعداد بسیار معدودی موفق به فرار از دست ژاندارم ها شدند. آنها به کوه ها یا جنگل های اطراف پناه بردند.

با دور شدن مردان، زندگی دهکده ما کاملاً تغییر یافت. باغ ها و دشت ها خالی شدند. ده ما به یک مادر سوگوار شبیه بود. اخبار رسیده روز به روز وحشتناک تر می شد. افرادی که از دست عسگرها به کوه ها فرار کرده بودند فقط در طول شب به خانه ها می آمدند و قبل از صبحدم دوباره به کوه ها می رفتند. پدر من هم به کوه ها پناه برده بود و هر شب پنهانی به خانه باز می گشت همه ما را می بوسید سپس با مادرم در خلوت به صحبت طولانی مشغول می شد. مادرم خیلی وقتها آه می کشید و گریه می کرد.

اخبار رسیده حاکی از این بود که ارمنیان را از شهرها و روستاهای خود با اعمال زور اخراج کرده و به سوی بیابان ها می راندند. این اخبار را باور نمی کردیم تا این که یک روز گروهی از اهالی دهکده همسایه به نحوی نجات پیدا کرده و فرار کرده بودند و هر آنچه بر سرشان آمده بود تعریف کردند. همه در وحشت بودند. تعداد معدودی از مردان که به کوه ها پناه بده بودند بازگشتند و تصمیم گرفتند از دهکده خود دفاع کنند. مشکل به نظر می رسید که در مقابل ژاندارم های ترک که توسط اوباش کرد و ترک همراهی می شدند و برای غارتگری آمده بودند، بتوانند ایستادگی کنند، آن هم با تعداد نفرات کم. ولی مردان ما تصمیم گرفتند که اگر می بایستی جان می باختند در راه مبارزه و دفاع از مردم بی گناه خود باشد.

طولی نکشید که ژاندارمهای سواره با سرعت فراوان به دهکده ما نزدیک شدند و پشت سر خود ابری سنگین از گرد و خاک به جا گذاشتند و توده چپاولگر نیز از پشت سر سواره نظام همانند ماری به سوی دهکده می خزید.

ساکنان دهکده، کوچک و بزرگ روی پشت بام ها رفته و به طرف گرد و خاک خیره شده بودند. امید آنها تنها مردان روستا، خدای بزرگ و آمرزش او بود. کشیش مامبره و پیرمردان ده در کلیسا مشغول دعا بودند و از خدای بزرگ طلب نیرو و قدرت فراوان برای مردان رزمنده ما می کردند تا بتوانند در برابر دشمن ایستادگی کنند.

فرمانده عملیات دفاعی دهکده پدرم بود. او در ضمن رابط بین دهکده ما و شهر وان بود. اخبار و دستورها را از آن جا به دهکده می رسانید. حتی از اول فصل بهار که اخبار از اطراف به گوش می رسید، مردان دهکده در خانه ما گرد هم آمده و در باره موضوع های مختلف



چون اخبار جنگ، برنامه‌ریزی دولت‌های بزرگ، سرنوشت ملت ارمنی و دهکده کوچک ما بحث و گفتگو می‌کردند.

ترکان با سرعت به طرف دهکده در حرکت بودند و انتظار مقابله را نداشتند.

سن من آنقدر بود که بتوانم بخوبی رویدادها را به یاد داشته باشم. ناگهان و به طور غیر منتظره صدای مهیب انفجار و تیراندازی شدید به گوش رسید. سوارهای ترک سراسیمه از اسبان خود به زمین غلتیدند. جمعیت اوپاشی که از پشت سر آنان در حرکت بود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و آنهایی را که به زمین افتاده بودند لگدمال کرده هراسان می‌گریختند. صدای شادی ارمنیان و جیغ و دادهای وحشت زده ترکان در هم آمیخته بود. با شادی فراوان شاهد غافلگیری و ترس و وحشت ترکان بودیم. به نظر می‌رسید که به زودی موفق خواهیم شد یا اصلاً پیروز شده‌ایم.

وضعیت نابسامان ترکان برای مدتی طولانی ادامه داشت. آنهایی که به وضعیت عادی برگشته بودند سنگر گرفته و شروع به تیراندازی کردند ولی بطور کلی دیگر موفق به تسلط بر اوضاع نشدند. روز کوتاه بهاری به پایان رسید. از سنگرهای ارمنیان دیگر تیراندازی نشد زیرا می‌بایستی در مصرف گلوله‌ها صرفه جویی می‌کردند ولی ترکان کماکان به تیراندازی به سوی دهکده ادامه می‌دادند.

تمام فرماندهان با پدرم به خانه ما بازگشتند. از پیروزی خود خرسند بودند ولی پدرم نگران بود. هیچ خبری از شهر وان نداشتند و واضح بود که ارمنیان نمی‌توانستند برای مدت طولانی مقابله کنند.

ما صدای صحبت آنها را از اتاق پهلویی می‌شنیدیم. مادرم میز را می‌چید و ما را برای کمک صدا می‌زد. پدرم گفت:

- فردا یا پس فردا دشمن وارد دهکده خواهد شد ما باید اقدامات بعدی خود را مشخص کنیم.

یکی از مردان گفت:

- به امید خدا، در زمان خودش تصمیم می‌گیریم. فعلاً تا آنجا که امکان دارد باید

بجنگیم.

یکی دیگر پیشنهاد کرد:

- یکی را به شهر وان بفرستیم تا اخبار جدید را بیاورد.

پدر گفت:

- فایده ندارد چند روزی است که اخبار جنگ از هر طرف می‌آید. آنها فعلاً نه وقت و

نه امکانات کافی دارند که درباره ما هم فکر کنند.

- به دفاع ادامه می‌دهیم ولی فشنگ کافی نداریم. اگر ده تا تفنگ دیگر و گلوله کافی

می‌داشتیم به جنگ ادامه می‌دادیم.

- هر چه باشد تا آخرین نفس به دفاع ادامه می‌دهیم. ترکها باید از روی جنازه ما رد شوند و وارد ده شوند.

گفتگوی آنها ترسناک بود. مادر که برای آنها میز می‌چید همچنان آه و ناله می‌کرد:

- مریم مقدس تو کمک مان کن. و بر روی خویش صلیب می‌کشید.

- مردم ده را خارج کرده و به وان منتقل کنیم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- اگر از ده خارج شویم سریعاً محاصره و کشته می‌شویم.

آن مرد با پافشاری گفت:

- اگر شبانه باشد چطور؟

یکی دیگر مخالفت کرده و گفت:

- زن و بچه و مردم مسن را چطور خارج خواهیم کرد؟

بشقاب های پر از خوراکی روی میز چیده شده بود ولی هیچ کس شروع به خوردن نکرده بود.

احساس پیروزی دیگر از بین رفته بود.

یکی از آنها اظهار کرد:

- فرقی ندارد در هر حال کشته می‌شویم. حداقل سعی خود را می‌کنیم.

مردان با ناراحتی گفتند:

- نه غیر ممکن است. همه را به کشتن می‌دهیم.

مردان آه از سینه برآوردند:

- این مصیبت است...

مادرم با شرمندگی و حیا گفت: غذا سرد می‌شود بفرماید.

پدرم آنها را به خوردن شام دعوت کرد. آنها شروع به خوردن کردند و صحبت‌هایشان را ادامه دادند. پدر نظرات همه آنها را شنید و آخر سر گفت:

- فکری کرده‌ام، اگر قرار است کشته شویم باید با افتخار بمیریم. همه دست از خوردن کشیدند.

- شبانه حمله می‌کنیم اگر موفق شویم، هم اسلحه و هم گلوله کافی بدست می‌آوریم.

یکی از مردان گفت:

- ولی آنها آتش روشن کرده و منتظر ما هستند.

- قبل از سبیده دم آنها استراحت می‌کنند و چرتکی می‌زنند. اصلاً منتظر ما نیستند...

هیچ چاره دیگری نبود، همه موافقت کردند.

وقتی خوردن نهار به اتمام رسید، پدرم گفت:

- از جوانان یک گروه ده نفره آماده کنید من آن گروه را با خود می‌برم. فقط با خنجر... با سلاح دستی و خنجر حمله می‌کنیم. همه چیز باید در سکوت کامل انجام گیرد. مردان دیگر موافق نبودند. پدر را راضی می‌کردند که خودش اقدام نکند زیرا فرمانده همه آنها بود و امید دهکده، اما موفق نشدند.

پدرم بیدار بود و در انتظار. هیچ کس نمی‌توانست بخوابد. پارس سگ‌ها فضای ده را پر کرده بود حتی آنها نیز نزدیک شدن لحظه شوم را احساس می‌کردند. مادرمانند مرغی که جوجه‌هایش را در زیر بالهای خود نگه داشته همه ما را در آغوش گرفته و آرامان می‌کرد. همه از ترس کز کرده و منتظر سپیده دم بودیم.



پیش از سپیده دم پدرم رفت. قبل از رفتن در درگاه مکتی کرد و برگشت من و برادرانم و خواهران کوچکم را که خوابیده بودند بوسید. مادرم ایستاده بود و انتظار می‌کشید، پدر او را نیز بغل کرد و در سکوت خارج شد او هیچ کلمه‌ای را بر زبان نیاورد، اگر چیزی هم بیان می‌کرد هیچ معنایی نداشت. ممکن است می‌خواست بگوید «اگر بر نگشتم از بچه‌ها خوب مراقبت کن». در عرض یک روز همه چیز مفهوم خود را از دست داده بود.

مادرم در سکوت او را بدرقه کرد. زمانی که پدرم رفت و در تاریکی شب ناپدید شد او روی صورتش صلیب کشید و با صدای آهسته گفت:

- ای مریم مقدس بزرگ از او حمایت کن. من به آغوش مادر رفتم و بی صدا شروع به گریه کردم. مادر که به زور اشکهای خود را نگه داشته بود مرا بغل کرد و گفت:  
- گریه نکن عزیزم خدا بزرگ است.

پس از رفتن پدر انگار زمان متوقف و سکوت سنگین تر شد. از دور فقط فریاد های دشمن بگوش می‌رسید که هر از گاهی با صدای مرغ شبانه قطع می‌شد.  
مادر آرام نمی‌گرفت تمام وقت از مریم مقدس خواهش می‌کرد که حامی پدر باشد.  
- ای مریم مقدس نگهدار او باش...

چقدر گذشته بود نمی‌شد زمان را تخمین زد. ناگاه شلوغ شد. ترکان شروع به تیراندازی و داد و فریاد کردند. همگی بیرون دویدیم ولی در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد. تنها روی تپه‌های روبروی دهکده سوسوی آتش‌ها و جرقه‌ای که از انفجار باروت اسلحه‌ها بیرون می‌جهید دیده می‌شد. کم کم سپیده دمید همچنان بیرون از خانه مانده و چشم به تاریکی دوخته و امید آن داشتیم که پدر و جوانانی که با او رفته بودند هر لحظه از تاریکی خارج شده و به طرف ده بیایند.

- مریم مقدس معجزه کن، کمک کن تا آنها صحیح و سالم برگردند.

من به مادر خیره شده بودم و مطمئن بودم که با آنچنان ایمان راسخی که او دعا می کرد و اشک می ریخت حتماً پدر صحیح و سالم باز می گشت، دعای او نمی توانست به کائنات نرسد.

و همین طور هم شد در تاریکی صداهایی به گوش رسید پدر با گروه جوانان باز می گشت. مادر دستانش را بالا گرفته و با صدایی بلند شکرگزار می کرد:  
- خدایا شکر، ای خدای بزرگ...

با قدمهای سریع در حالی که با شادی با هم صحبت می کردند و نفس زنان وارد حیاط شدند واضح بود که از دست دشمن فرار کرده بودند. آنها به طبقه دوم رفتند. بر دوش هر کدام از آنها دو یا سه اسلحه بود با خنجر رفته و با اسلحه بازگشته بودند. متأسفانه یک نفر از آنها شهید شده بود.  
پدرم گفت:

- افسوس شرامیک (Sheramik) مثل شیر بود.  
همه غمگین شدند ما هنوز نمی دانستیم که بعداً، زمانی که دشمن وارد ده ما شود به کسانی که کشته شده بودند قیله می خوردیم.  
تمام فرماندهان جمع شدند و همه خوشحال بودند.  
آنها گفتند:

- حالا می توانیم بجنگیم.  
پدر به جوانان فرمان داد که هر کدام اسلحه ای گرفته و به سنگرهای دفاعی رفته سرگروهشان را از ورود خود آگاه سازند. سپیده دم فرا می رسید. وقت کافی نبود. هر لحظه دشمن حمله می کرد.



هوا روشن شد. آن صبح مثل صبح های قبل نبود. حتی آواز گنجشک ها تغییر کرده بود. در حقیقت در عرض یک روز همه چیز عوض شده بود. پیش از طلوع آفتاب آسمان به رنگ قرمز ارغوانی درآمد. ممکن است سرخی آن چندان هم با روزهای دیگر تفاوتی نداشت ولی به همه ما احساسی شوم دست داده بود. در هر حال، حتی بدون وجود آن تصورات هم، همه چیز روشن بود. هر چند تا زمانی که ترکان وارد دهکده نشده بودند امیدوار بودیم که راه چاره ای پیدا شده و نجات پیدا کنیم.

ترکها هنوز بی حرکت بودند. اهالی دهکده ما از ساعت ها پیش بیدار و گاوها در آخور به صدا درآمده بودند. مادرم طبق روال همیشگی سطل ها را برداشت و برای دوشیدن شیر به

آخور رفت. سکوت و آرامش به حدی بود که انگار تیراندازی‌ها و درگیری دیروز را در خواب دیده بودیم. روی بلندی‌های روبروی دهکده صدای اذان به گوش می‌رسید. مادرم گفت: خیلی عجیب است اول نماز می‌خوانند و بعد از آن چطور می‌توانند آدم بکشند.

خورشید کاملاً بالا آمده بود ولی دشمن هنوز حمله نمی‌کرد. فرماندهان بار دیگر در خانه ما جمع شدند.

پدرم گفت: هنوز به هوش نیامده‌اند ولی این امر زیاد طول نمی‌کشد. این بار حمله آنها با شدت بیشتری خواهد بود. باید سنگرها را محکم‌تر کنیم.

فرماندهی دیگر گفت: تا زمانی که گلوله کافی داریم آنها نمی‌توانند پیشروی کنند. دیگری گفت: معلوم می‌شود درس خوبی به آنها داده‌اید. صدای گریه و زاریشان به دهکده می‌رسد. حتماً کشته‌هایشان را به خاک می‌سپارند و بعد از آن حمله را آغاز خواهند کرد.

پدرم گفت: - ممکن است منتظر کمک باشند و بعد از رسیدن آن حمله خواهند کرد. از این فرصت باید استفاده کرده خوب آماده شویم.

مردی گفت: تا زمانی که به هوش نیامده‌اند باید مردم را از ده درآورده و به شهر وان برسانیم.

یکی از فرماندهان با او موافقت نکرده و گفت: ولی ما نمی‌دانیم اوضاع در آنجا چگونه است. در طول راه چه اتفاقی خواهد افتاد. نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آیا می‌توانیم وارد شهر وان بشویم؟

آن مرد ادامه داد: در هر حال آخرش به مرگ ختم می‌شود.

پدرم گفت: لازم است که تمام نیروهایمان را بسیج کرده ساکنان را آماده کنیم. ما نمی‌توانیم با هم از دهکده خارج شویم. بچه‌ها، افراد مسن...

در همان زمان کشیش مامبره که با فرماندهان به خانه ما آمده بود گفت:

- آن که می‌تواند پیاده برود و آن که قدرتش را دارد بگذارید با شما از دهکده خارج شود. من با بقیه افراد در دهکده می‌مانم. ممکن است با افراد پیر و بچه‌ها کاری نداشته باشند، در هر حال انسانند... بالاخره خدایی هست...

پدرم گفت: آه کشیش عزیز، اگر خدایی هست پس هواسش کجاست انگار ما را فراموش کرده.

کشیش مامبره با ترس روی خود صلیب کشید.

یکی دیگر از مردان با ناراحتی گفت: - امیدمان به خدا بود که به این روز افتادیم.

پدرم گفت:

- حالا وقت این صحبت ها نیست، باید تصمیم نهایی را گرفت. نظر قطعی من این است که یا همه را از این جا دور کنیم یا با همه همین جا بمانیم. بعد از بحث بسیار تصمیم بر آن شد که با تاریک شدن هوا ساکنان ده را خارج کرده به شهر وان انتقال دهند.

دشمن تیراندازی خود را به طرف دهکده ما شروع کرده بود. بر بلندی های روبروی دهکده، اوباش ترک و کرد بی قراری می کردند. آنها چون لاشخورهای گرسنه و وحشی در انتظار کشتن شکار خود و پاره پاره کردن آن بودند.

در قلب های ما نور امیدی جرقه زد که ما موفق به رسیدن به شهر وان خواهیم شد و راهی خواهیم یافت. به نظر ما شهر وان قدرتی غیر قابل شکست یا دژی تسخیر ناپذیر بود که با رسیدن به آنجا امنیت خود را باز می یافتیم ولی آخرین امید ما نیز از بین رفت. از دور در جاده ای که به دهکده ما منتهی می شد گرد و خاک غلیظی به صورت ابری به آسمان رفت. پدرم با عجله بیرون دوید. نیروی کمکی سواره نظام ترکان به سوی دهکده پیشروی می کرد.



ترکها که بر آن عقیده بودند که بدون برخورد و هیچ مقاومتی وارد دهکده می شوند و بدون هیچ گونه مقابله ای به هر عمل خشونت آمیزی دست می زنند، پس از عملیات شب گذشته با احتیاط بیشتری عمل می کردند، حتی بعد از رسیدن نیروی کمکی حمله را سریعاً شروع نکردند. مدافعان دهکده عملیات دشمن را از سنگرهای خود تحت نظر گرفته بودند و می خواستند قدم های بعدی آنها را دریابند.

بعد از ظهر حرکت شروع شد. از بام های خانه هایمان قادر به دیدن همه حرکات آنان بودیم. پیشروی به سوی دهکده آغاز و تیراندازی شدیدی شروع شد ولی از طرف ما سکوت کامل برقرار بود. فرماندهایمان نمی خواستند گلوله های موجود را به هدر دهند، دشمن با تیراندازی جلو می آمد، ما نفس خود را در سینه حبس کرده بودیم. می ترسیدیم که آنها دیگر توقف نکنند. با نزدیک شدن به دهکده آنها شروع به دویدن کردند. وحشت ما بیشتر شد اما پیش از رسیدن به اولین ردیف خانه ها افراد ما بطرف دشمن آتش گشودند. دشمن یکی بعد از دیگری به زمین می افتاد و کلاه هایشان از سرهای کاملاً تراشیده آنها به هوا می پرید. آنها از حرکت باز ایستادند و سپس مجبور شدند که روی زمین خوابیده و به تیراندازی خود ادامه دهند. در همین وضعیت از یکی از بلندی های نزدیک دهکده گروهی سواره با فریادهای الله الله بطرف دهکده سرازیر شد. تیراندازی سربازان خوابیده آنچنان شدید بود که افراد ما بسختی می توانستند سرهای خود را از سنگرها و یا در حقیقت از چاله هایی

که با عجله کنده بودند بالا بگیرند یا از پنجره‌های خانه‌های ردفی اول جواب گلوله‌های آنها را بدهند. سواره‌ها با داد و فریاد زیاد نزدیک می‌شدند. برای بار دیگر وحشت تمام وجود اهالی را در بر گرفت و انگار نفس دهکده در سینه حبس شد. سواره نظام به آنهایی که از روی زمین تیراندازی می‌کردند رسید، اسب‌ها مجبور به لگد کردن و گذشتن از روی آنها شدند و ناگهان معجزه‌ای رخ داد. اسب‌ها رم کردند و سواره‌ها از روی آنها یکی پس از دیگری روی زمین غلتیدند و دیگر قادر به حرکت نبودند. بنا بر این بر عکس تصور ما دشمن آنقدر هم قوی و شکست ناپذیر نبود. سواره‌ها پس از لحظه‌ای مکث پا به فرار گذاشتند.

خدای من، چه خوشبختی بزرگی. دهکده ما از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. کودکان می‌رقصیدند، بزرگان نیز به آنها پیوستند در آن لحظه وضع اسفناک و ناتوانی خود را فراموش کرده بودیم.

پس از این حمله ناموفق ترکان دیگر اقدام به حمله نکردند. فقط از سنگرهای نزدیک مدام تیراندازی می‌کردند. پدرم و فرماندهان دیگر دوباره دور هم جمع شدند. از صحبت‌های آنها فهمیدیم که نقشه آنها برای انتقال مردم به شهر وان می‌بایستی عوض می‌شد. تصمیم بر آن شد که شبانه به کوه‌های غیر قابل گذر اطراف رفته و در آنجا مخفی شوند و قدم به قدم با مبارزه به ایران برسند. ولی ترک‌ها این نقشه را نیز به هم زدند. با درک اینکه با حمله مستقیم نفرات بیشتری را از دست می‌دهند تصمیم گرفتند که دهکده را محاصره کنند. قبل از غروب خورشید دهکده ما از چهار طرف در محاصره بود.

احتیاج به برنامه‌ریزی جدیدی بود. تعداد مبارزان ارمنی کم بود. چند تن نیز زخمی شده یا شهید شده بودند. به اجبار افراد ما به گروه‌های کوچکی تقسیم و سنگرهای جدیدی را تشکیل دادیم. سراسر شب از تمام اطراف دهکده صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید.

همه فرماندهان در خانه ما بودند و به جر و بحث ادامه می‌دادند. یکی از آنها پیشنهاد تسلیم شدن را داد و حتی چندین نفر با او موافق بودند: در صورت مقاومت تنها چند روز می‌توانیم دوام بیاوریم اگر افرادمان هم کشته نشوند، گلوله‌هایمان تمام می‌شود.

پدرم قاطعانه مخالفت کرد و با عصبانیت گفت: همه ما خوب می‌دانیم که با افرادی که تسلیم شده‌اند دشمن چطور رفتار کرده است. این که بار اول نیست هر کس آزاد است اگر می‌خواهد خود و خانواده‌اش تسلیم شود، بگذار بشود. من به هیچ وجه این کار را نخواهم کرد و تا آخرین گلوله، آخرین نفس می‌جنگم. بعد از اتمام گلوله‌ها با سنگ، چوب، تبر یا هر چیزی که در اختیارم باشد می‌جنگم... بعد از کشته شدنم هر چه می‌خواهد بشود بگذار بشود.

کشیش مامبره نیز با پدرم موافقت کرد: جنگیدن تنها راه درست است.

آن مرد که پیشنهاد تسلیم شدن را داده بود گفت: و بعد...

کشیش مامبره گفت: خداوند هزار و یک در باز می‌کند. اگر هزار در نیز بر روی ما بسته شود حتماً یک در باز خواهد ماند. بدون یأس و ناامیدی به مبارزه ادامه می‌دهیم. تصمیم نهایی گرفته شد، مبارزه تا آخرین نفس.

جنگی نابرابر و سهمگین شروع شد و شش روز ادامه یافت. شیرمردان ارمنی دلیرانه به مبارزه خود برای شش روز ادامه دادند. تعدادی شهید شده و تعدادی زخمی شدند. ارمنیان با گروه‌های کوچک و مسلح به سلاح‌های شکاری و با گلوله‌های محدود مقاومت کردند. تعداد کشته‌های دشمن نیز زیاد بود اما سرانجام ژاندارم‌ها و اوباش خونخوار دشمن ظهر روز ششم مواضع دفاعی دهکده را در هم شکستند و آن را به تصرف درآوردند.

دهکده ما هنوز به مقاومت خود ادامه می‌داد و تسلیم نمی‌شد جنگ در حیاط هر یک از خانه‌ها و تک‌تک کوچه‌ها ادامه داشت تعداد بیشماری از مادران ما مانند شاهین‌های بلند پرواز فریاد زنان با تبر، داس، چنگک و یا هر چیزی که به دستشان می‌افتاد در مقابل اوباش چپاولگر ترک و کرد ایستادگی کرده تا قبل از مرگشان از خانه و خانواده خود دفاع کردند و چندین نفر از دشمن را به هلاکت رساندند.

ولی جنگ نابرابر بود. بدون تجربه جنگی و بدون اسلحه واقعی مگر چقدر می‌توان مقابله کرد. آنها هر قدر هم از خود گذشته‌گی نشان می‌دادند نمی‌توانستند در مقابل وحشیگری دشمن که تشنه خون بیگناهان و منتظر بلعیدن حریصانه غنایم بود ایستادگی کنند.

نمی‌دانستیم پدرم کجا بود. مادرم نمی‌دانست چه کند. بچه‌ها از ترس گریه و زاری می‌کردند. صدای ناسزاها و داد و فریادهای دشمن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مادرم عجولانه در حال رفت و آمد بود و دعا می‌خواند و از مریم مقدس کمک می‌خواست.

ناگهان پدرم و کشیش مامبره به خانه رسیدند. صورت پدر آنقدر دگرگون شده بود که قابل شناسایی نبود. با ورودش با شتاب و با صدایی بلند گفت: سیرانوش (Siranush) فرصتی نیست با کشیش مامبره به کلیسا بروید!

مادر پرسید: پس تو چه خواهی کرد؟ آخرش چه می‌شود. پدر با درستی جواب داد: وقت این صحبت‌ها نیست عجله کن!

مادر می‌خواست مقداری وسایل با خود بردارد ولی پدر با عصبانیت به او اجازه نداد. تا آن زمان هیچ وقت پدر با این لحن با مادرم صحبت نکرده بود. بچه‌ها با صدای بلند گریه می‌کردند. پدر همه را بغل کرد و بوسید و همه با عجله از خانه خارج شدیم.

این آخرین بار بود که پدرم را دیدم. پس از آن کجا رفت چه شد او را دیگر ندیدم.

مادر و کشیش مامبره بچه‌های کوچک را بغل کرده به سوی کلیسای دهکده دویدیم.

کشیش مامبره مادر را امیدوار می‌کرد که غیر ممکن است در کلیسا اتفاقی بیافتد خداوند پشتیبان همه خواهد بود.



از ساکنان دهکده خیلی‌ها کشته شدند. آنها را یا خفه کردند یا سرهایشان را با سنگ له و یا با تبر دو شق کردند. فریاد کمک بی‌گناهان انگار پرده آسمان را می‌شکافت اما ترکان که از بوی خون مست شده بودند و از عشق غارت و چپاول از انسانیت استعفا داده بودند همچنان به کشتار ارمنیان ادامه می‌دادند. در هر حال تعداد بسیاری نیز موفق شدند خود را به کلیسا برسانند. در کلیسا از داخل بسته شد و همه به خدا پناه بردند و از او طلب آمرزش کردند.



کشیش مامبره به دعایش ادامه می‌داد. هر چند در کلیسا جای سوزن انداختن نبود ولی همه به زانو درآمده چشم خود را به تمثال مسیح که در آغوش مریم مقدس بود دوخته بودند و دعا می‌خواندند.

ناگهان صدای ضربه‌های وحشتناک به درب کلیسا به گوش رسید. ترکان بعد از کشتار تمام افرادی که بدست آنان افتاده بودند و غارت خانه‌ها و افراد به کلیسا رسیده بودند. انگار همانند درندگان وحشی از داخل کلیسا بوی خون به مشامشان رسیده بود. بچه‌های کوچک و دختران به دامن مادرشان چسبیده همچنان گریه و زاری می‌کردند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد سپس با صدایی بلندتر شروع به التماس از خدا برای نجات خود و خانواده شدند.

ژاندارم‌ها اوباش را به طرفی رانده به سوی در کلیسا تیراندازی کردند. گلوله‌ها از در کلیسا رد شده چندین نفر را کشته و مجروح کردند. کشیش مامبره کندر دود می‌کرد و همه با صدای بلندتری به دعا ادامه دادند. کشیش سعی می‌کرد به همه آرامش دهد. دشمن با الوار تومنندی به در کلیسا ضربه‌های وحشتناکی وارد می‌کرد. به نظر می‌رسید که در کلیسا به هیچ وجه زیر ضربات ژاندارمها باز نخواهد شد ولی متأسفانه نتوانست پایدار بماند و سرانجام باز شد. دشمن با داد و فریاد وارد کلیسا شد. اراذل کرد و ترک انگار در حال زوزه کشیدن بودند. کودکان و دختران به مادرانشان چسبیده همچنان گریه و زاری می‌کردند.



من جهنم را ندیده‌ام ولی تصور می‌کنم جهنمیان بوی بیشتری از انسانیت برده‌اند تا آن اوباشی که مانند حیوانات وحشی با هر چیزی که در دست داشتند با چاقو، شمشیر، چنگک، داس و غیره روی زنان، پیران و کودکان که زانو زده و دعا می‌خواندند حمله کرده و همه را سلاخی کردند. فریادهای گوش‌خراش مجروحان و افراد بی‌دفاع به گوش می‌رسید. ترکان و گردان روستاهای همسایه که قرن‌ها کنار ارمنیان زندگی کرده با آنها نان و نمک خورده و شریک غم و شادی همدیگر بودند حال با لذت فراوان دست به کشتار همان ملت می‌زدند. مریم مقدس انگار با غم و اندوه و ترس از دیدن این همه به اصطلاح انسان که بویی از

انسانیت نبرده بودند از محراب به آنها نگاه می‌کرد. کشیش مامبره نیز در همانجا به دعای خود ادامه می‌داد ولی تا آن لحظه هیچ کس به او توجه نمی‌کرد. ازدحام جمعیت بقدری بود که دشمن هنوز موفق نشده بود به محراب برسد.

سرانجام فرمانده ژاندارم ها و ملا نفس زنان وارد کلیسا شدند و با فریاد به افراد خونخوار دستور توقف کشتار را دادند ولی آنها کماکان ادامه می‌دادند تا اینکه ملا با فریادی بلند و گوش‌خراش همه را در جای خود میخکوب کرد. برای یک لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. فقط کشیش مامبره دعای خود را ادامه می‌داد. او هنوز امیدوار بود که خداوند صدایش را شنیده و ملتش را که به کلیسا پناه آورده بود نجات خواهد داد.

ژاندارم ها او بپاش وحشی را از کلیسا بیرون راندند. سپس تمام دخترها و پسرها را جدا کرده و با معلم عزیزم خانم آستغیک در حجره‌های دو سوی محراب کلیسا جمع کردند. برای چند لحظه در دل مردم کلیسا نور امیدی تابید و تصور کردند که نجات یافته‌اند حتی افرادی هم شروع به شکرگزاری کردند ولی صحنه‌های وحشتناک‌تر جهنمی هنوز در پیش بود. فرمانده ژاندارم ها با چند تن دیگر از روی افراد گذشته و به محراب و به کشیش مامبره نزدیک شدند.

ملا با تمسخر فراوان فریاد زد: بس است عوعو کنی صدایت را ببر. خدا صدای بی‌دینان را نمی‌شنود.

کشیش مامبره دعایش را قطع نمی‌کرد. ملا چند نفر را خواست آنها آمده کشیش را رو به پشت خوابانند و دستها و پاهایش را محکم گرفتند و منتظر دستور ماندند. کشیش هنوز به دعا ادامه می‌داد. چند نفر از افرادی که در کلیسا بودند ناخودآگاه از جای خود برخاسته برای کمک به طرف کشیش رفتند ولی در همان لحظه تیرباران شدند.

ملا چاقویی را از جیبش درآورده و با صدای وحشیانه‌ای فریاد کشید: این کاری است که با بی‌دینان باید انجام داد و با چاقو شاهرگ کشیش مامبره را قطع کرد. خون از شاهرگ فوران کرد. ملا به پا خاسته و به خدا شکر کرد. آنهایی که در بیرون بودند مثل گله گرگها زوزه کشان منتظر دستور برای ورود به کلیسا بودند ولی هنوز به آنها اجازه داده نشده بود. کشیش مامبره هنوز در تلاش بود که از دست ژاندارمها آزاد شود ولی در اثر خونریزی شدید ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. ملا که بر بالای سر او ایستاده بود با شوق فراوان صحنه را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد.

سر انجام کشیش آرام گرفت. ساکنان دهکده شروع به گریه و زاری کردند. ملا با خونسردی تمام سر کشیش را از تن جدا کرد و به سوی مردم پرت کرد، ژاندارمها هم بدن او را به طرفی دیگر روی توده مردم پرت کردند.

دوباره افراد در حال انتظار با بی‌صبری شروع به حرکت کردند ولی نمایش هنوز به اتمام نرسیده بود. سپس نوبت معلم آستغیک بود. او را از حجره بیرون آوردند و روی

محراب که به خون آغشته بود بردند. او که فکر می کرد زمان مرگش فرا رسیده با غرور تمام به پیش رفت. هیچکس نمی توانست تصور کند که به فکر «بکر» ملا چه رسیده است. همه جا آغشته به خون کشیش مامبره بود: تمثال حضرت عیسی که در بغل حضرت مریم مقدس بود، سنگفرش مرمری و سکوی کلیسا و غیره. آستغیک با غرور ایستاده بود و منتظر فرمان مرگش بود. زیبا، با بدنی کشیده، با وقار و سنگین و پرهیزکار همچون مریم مقدس در مقابل شمایل او مثل فرشته‌ای ایستاده و منتظر مرگش بود. او می خواست برای آخرین بار شمایل مریم مقدس را ببوسد و برای شاگردانش دعا بخواند ولی فرصت آن را نیافت چهار ژاندارم قوی هیکل با چشمانی خون گرفته به او حمله ور شدند و لباسهایش را پاره کرده و او را لخت و عریان کردند. معلم ما حاضر بود بدترین شکنجه‌ها را ببیند ولی ناموس و شرف خود را از دست ندهد، آن هم در محراب کلیسا، جلوی چشمان حضرت مریم، ساکنان دهکده و شاگردانش. در همان لحظه در او قدرتی عجیب پدیدار شد و شروع به مبارزه با ژاندارمها نمود و یکی از آنها را از محراب به پایین انداخت و دومی را با ضربه‌های خود به زمین کوبید. ولوله‌ای ایجاد شد چند ژاندارم دیگر که دم در کلیسا ایستاده بودند به سوی محراب شتافتند.

معلم ما برای مدت زیادی نمی توانست به مبارزه خود ادامه دهد. یکی از آنها با چاقو به او حمله کرد و ضربه‌ای سخت به او وارد آورد و سرانجام بر اوضاع مسلط شد. آن چهار ژاندارم از دست ها و پاهای خانم آستغیک گرفته در مقابل چشمان انسانهای متدین او را بر زمین زدند. او هنوز به مبارزه‌ی خود ادامه می داد. فرمانده آنها که با اشاره ملا اجازه تجاوز جنسی را به دست آورده بود شروع به باز کردن دکمه‌های شلوارش کرد. او با وحشی که در درگاه کلیسا ایستاده بودند به شعف آمده انگار زوزه می کشیدند. دشمن در مقابل چشمان همه آشنایان، فامیل، دانش آموزان به معلم عزیز تجاوز کرد. از ضربه خنجری که به او وارد شده بود معلم دیگر توان حرکت نداشت. بالاخره فرمانده ارضاء شده ایستاده و دکمه‌های شلوارش را بست. آستغیک بیهوش شده بود. ملا دستهایش را با خون کشیش مامبره شست و حتی از خونی که لخته شده بود مقداری را خورد و سپس کتاب مقدس را برداشته زیر پا انداخته در خون کشیش و معلم بی گناه زوزه کشان له کرد. جمعیت او با وحشی دیگر تحمل صبر را نداشت و همینطور این پا و آن پا می کرد و شادی کنان دوباره می خواست وارد کلیسا شود ولی ژاندارم ها به آنها اجازه نمی دادند زیرا هنوز می خواستند نمایش را ادامه دهند.

مادر مقدس که عیسای کودک را در بغل گرفته بود با تعجب و درد شدید با چشמהایی بهت زده، رنج اسفناک انسانیت را از بالا می دید. شاید خداوند نیز ناظر این صحنه بود و تعجب می کرد، آدمی را که خود خلق کرده بود می توانست به این اندازه وحشی باشد...

هنوز ژاندارم ها بدن بی جان معلم را شکنجه می دادند. ساکنان دهکده از شرم و درد و رنج چشم های خود را بسته بودند. ژاندارمهای آغشته به خون معلم، یکی بعد از دیگری عین حیوانهای درنده سینه های لخت او را می لیسیدند، همدیگر را کنار می زدند و روی تن و بدن فرشته در حال مرگ شهوت رانی می کردند. کم کم روح آستغیک آزاد می شد ولی هنوز ژاندارم های بی شرف دور او می چرخیدند و با همدیگر جدل می کردند. ملایی که آنجا ایستاده بود از دیدن این صحنه لذت می برد و احساس خرسندی می کرد.

او تمام صلیب ها و اشیاء قیمتی کلیسا را برداشت و سپس به دیگر افراد اجازه ورود داد. یک صحنه جدید جهنمی ایجاد شد.

مردم بی گناهی که دیگر رمق حرکت نداشتند زیر ضربات هولناک ترکان و کردان زخمی و کشته می شدند، دختران بیچاره مورد تجاوز، توهین و تمسخر قرار می گرفتند. کلیسا پر از صدای ناله مجروحان و زوزه های سگ های هار شده بود. سرانجام همه چیز آرام گرفت. صدای گامهای دشمن که روی خون مردگان راه می رفتند به گوش می رسید. آنها یکی بعد از دیگری جیب های لباسهای شهدا را برای یافتن هر چیز قیمتی که شاید مخفی کرده بودند تفتیش می کردند و هر آن چه را که پیدا می کردند به غارت می بردند.

ملا که از موفقیت "فرزندان الله" خوشنود بود دست های خویش را بالا گرفت و فریاد زد:

- خدایا شکر که فرصتی به ما اعطا کردی که بی دینان را تنبیه کنیم... شکر گزارم که صدای ما را شنیدی...

هوا تاریک می شد... زیر طاق های کلیسا صدای خنده آزاردهنده ای به گوش می رسید... از درد و ترس و گریه صداها خفه شده بودند. دختری از ترس دیوانه شده بود. صدای خنده هایش آنقدر قوی بود که لرزه بر اندام می انداخت. او شروع به آواز خواندن کرد:

دله یامان<sup>۳</sup> (Dle yaman)

دله یامان

من به عشق دیدار یارم دلتنگم

دله یامان ...

پیشتر من هرگز آواز خواندن آن دختر را نشنیده بودم شاید این نخستین و واپسین آواز او بود.

---

<sup>۳</sup> «دله یامان» در اصل وصف دلنگی عاشقانه برای یار است. این ترانه پس از مصیبت کشتار ارمنیان، رنگ و بویی دیگر به خود گرفت. این آواز اصولاً نمایانگر درد و رنج است.

امواج صدای او به طاق‌های کلیسا برخورد کرده پژواک آن به گوش می‌رسید. لحظه‌ای همه ساکت شدند. گریه‌ها و نفرین‌ها قطع شد. در سکوت مرگبار فقط زاری و «دله یامان» آن دختر به گوش می‌رسید.

ناگهان آواز خواندن آن دختر قطع شد و او با صدای بلند و وحشتناکی شروع به خندیدن کرد. مدام می‌خندید... تا اینکه اعصاب یکی از زاندارمها تاب نیاورد و با شمشیر گردن آن دختر را برید. سکوت مرگبار دوباره همه جا را فرا گرفت. با ترس و لرز و گریه و زاری منتظر بودیم تا ببینیم چه به سر ما می‌آمد.



نانه سکوت کرد. مرا به جهنم برده بود. توان برگشت را نداشتم او نیز انگار در این دنیا نبود. سرانجام نگاهش را از کرانه‌های ناشناخته دور دست به سوی من برگرداند و به سخنش ادامه داد:

- در کلیسا مادر و دو برادر کوچکم را سر بریدند. یکی از برادران بزرگم زمان دفاع از دهکده جان خود را از دست داده بود. آن یکی را هم به سربازی برده بودند. سه خواهر کوچکم را با بچه‌های دیگر دهکده جدا کرده و با خود بردند. دیگر نمی‌دانم بر سر آنها چه آمد. بعدها در کتابها خواندم که کردها بسیاری از کودکان را که با خود برده بودند پیش خود نگه‌داشته و بزرگشان کردند و به دین اسلام درآوردند. تمامی افراد فامیل از عموها، عمه‌ها، خاله‌ها، دای‌ها گرفته تا تمام افراد خانواده‌هایشان را به قتل رسانده بودند. از خانواده بزرگمان فقط من زنده مانده بودم و سرنوشت من هم نامعلوم بود. از تمام دهکده چند دختر و پسر باقی مانده بودند که در حجره‌های کلیسا کز کرده و منتظر سرنوشتشان بودند.

در طول زندگی‌ام به این موضوع بسیار فکر کرده‌ام. خدا زمانی که در خانه‌اش، خدمتگزارش و افرادی که مثل فرشته پاک و معصوم بودند کشته می‌شدند، ناموسشان لگدمال می‌شد، هر چیزی که مقدس بود به تمسخر گرفته می‌شد، کجا بود؟ ممکن است به خاطر گناهی بود که بزرگان ما مرتکب شده‌اند؟ برای مثال کلاه‌برداری، دزدی، حسادت، خیانت و زنا و حالا قصاص پس می‌دادند... ولی کودکان بی‌گناه... پسر بچه‌هایی که هنوز به بلوغ نرسیده بودند، چه؟ دختر بچه‌هایی که مثل فرشته پاک و ساده بودند... کودکانی که هنوز از رحم مادران متولد نشده بودند، یا کودکانی که تازه به دنیا آمده بودند... آنها چه گناهی مرتکب شده بودند که می‌بایستی تنبیه می‌شدند... عدالت خدا کجا بود که دیوها و شیاطین اجازه یافتند دست به غارت و کشتار مسیحیان ارمنی بی‌گناه بزنند. عدالت خدا کجا بود؟... چرا خداوند رویدادهایی را که اتفاق می‌افتاد نمی‌دید؟... یا اگر می‌دید چرا سکوت می‌کرد یا ندیده می‌گرفت؟... و همین گونه قرن‌های متوالی سپری می‌شوند و هیچ کس

نمی‌تواند پیش‌بینی کند که تا چه مدتی به همین منوال ادامه خواهد داشت... صد سال به همین موضوع فکر کردم...

من هیچ مخالفتی با هیچ دینی ندارم. به آرامش روحی هر کس احترام می‌گذارم... ولی ترکان موجوداتی دیگر هستند. روحانی ترک نیز یک ترک است. تازیان و ایرانیان هم به همان دین گرویدند ولی در طی آن سالها به خیلی از ارمنیان بی‌خانمان، گرسنه و بیمار کمک کرده به آنان نان و آب داده و از مرگ نجاتشان دادند.

همچنان فکر کردم و متوجه نکته‌ای شدم که ما بطور کل مسئله اعتقاد به خدا را اشتباه درک کرده‌ایم و همین اصل باعث ویرانی خانه‌هایمان شد. نام خدا را بر زبان آورده‌ایم ولی بی تفاوت بوده‌ایم. امیدمان را به خدا بسته‌ایم و قلعه‌های کافی نساخته‌ایم. امیدمان را به خدا بسته‌ایم ولی نه اعتقاد واقعی به او داشتیم و نه سرباز تربیت کرده‌ایم. آیا تعداد دولت‌های مسیحی که دنیا را تسخیر کردند کم است؟ آنها قدرتمند شدند و امروز نیز قدرت فراوان دارند. نه، صد در صد مطمئنم که در جایی اشتباه کرده‌ایم.

زمانی که ملا به کلیسا - خانه خدا - بی‌احترامی کرد و در حالی که دستهای خون آلود خود را رو به آسمان گرفته و شکر خدا را به جا می‌آورد، چرا از آسمان بر روی او آتش نیارید و او را نسوزاند؟ مگر قتل بزرگترین گناهی نبود که می‌تواند یک انسان مرتکب شود؟ ... مگر آنها قرن‌ها ما را نکشته‌اند؟ اولین ملتی بودیم که دین مسیحیت را به رسمیت شناختیم. مگر آنها قرن‌ها دارایی‌هایمان را که با عرق جبین خود به دست - آورده بودیم به غارت نبردند؟ مگر کلیساهای ما را به آخور و مستراح تبدیل نکردند و یا با تکه‌های چلیپا سنگ‌های ما دیوارهای خانه‌ها و آخورهای خود را درست نکردند؟ یا حتی حیاط‌های خود را سنگفرش نکردند؟ زنان و دختران ما را با خود نبردند؟... در مقابل همه این اعمال ما چه کرده‌ایم؟... گاهی در برخی از جاها در برابر آنها ایستادگی کرده‌ایم... ولی دوباره آرام گرفته‌ایم، باور داشته‌ایم، امید خود را به خدا یا بیگانگان بسته‌ایم... که شاید روزی دلشان به حال ما بسوزد و به رحم بیاید. هر بار به خاطر همین اشتباه همه چیز خود را از دست داده‌ایم ولی خیلی سریع دوباره اشتباه خود را فراموش کرده امیدمان را به خداوند و بیگانگان بسته‌ایم... نه دژی‌ای بنا کرده‌ایم نه سربازی تربیت کرده‌ایم. بجای همه این‌ها کلیسا ساخته‌ایم...

این اندیشه‌ها صد سال است که مرا زجر می‌دهند زیرا بی‌پاسخ مانده‌اند. آنها را به تو منتقل می‌کنم که سبک شوم و بتوانم به این دنیا بدرود گویم. ممکن است که تو پاسخ را پیدا کنی یا شاید آنهایی که پس از تو خواهند آمد پاسخ این پرسش‌ها را پیدا کنند... شاید لازم بود به جای این همه کلیسا قلعه و دژ بنا می‌کردیم و سرباز تربیت می‌کردیم. شاید ما هم قساوت دشمن را می‌بایستی با قساوتی شدیدتر تلافی می‌کردیم... نمی‌دانم، نتوانستم مشخص کنم، ولی جایی اشتباه کرده‌ایم. ... کوتاهی کرده‌ایم...

در طول صد سال زندگیم تحقیقات، نوشته‌ها و هر چیزی که درباره فجیع‌ترین و اسفناک‌ترین واقعه‌ای که برای ملت ما رخ داده است مطالعه کرده و سعی کرده‌ام دلایل را درک کنم. همواره برایم نامفهوم بوده که چرا و چگونه مردم مانند گوسفندهای مطیع به سلاخ‌خانه می‌رفتند؟ آنها می‌دانستند که بسوی مرگ می‌روند ولی هیچ گونه مقاومتی نمی‌کردند، می‌توانستند مبارزه کنند، می‌توانستند نجات پیدا کنند ولی هیچ قدمی بر نداشتند. چگور ساختار شخصیتی انسان آن قدر به خطر می‌افتد که تبدیل به یک موجود ضعیف، بیچاره و بدون هیچ گونه اراده‌ای می‌شود و این افت شخصیتی تا حدی است که صدها و هزاران نفر از ارمنیان را که به وسیله فقط چند ژاندارم به طرف کوه‌ها و دره‌های خالی از سکنه برده می‌شدند نتوانستند آنها را کشته و آزاد شوند. دلیلش یأس و ناامیدی بیش از حد بود یا نور امید مایوسانه‌ای که ممکن است نجات پیدا کنند. چقدر باید یک انسان سست و بی‌اراده باشد که به جای این که در اندیشه نابودی و کشتن دشمن و آزادی خود باشد، به او حتی رشوه می‌دهد (سه سکه طلا) که او را تیرباران کنند. این چه وضع روحی اسفناکی است که نجات خود را در مرگ آسان می‌بیند.

در هر حال با صد سال مطالعه و بررسی دلائل قتل عام ملت ما به این نتیجه رسیدم که تنها راه درست و عادلانه مبارزه با دشمن و نابود کردن او بود. تاریخ به ما نشان داده است که هر گاه که دست به مبارزه زدند نجات یافتند. اگر تو را از خانه و کاشانه‌ات بیرون رانده بطرف مرگ و نیستی می‌برند و تو قادر به فکر کردن برای نجات نیستی، تو مرده‌ای بیش نیستی... و کسی برای تو احترام قائل نخواهد شد و یا دلش برایت نخواهد سوخت و به هیچ‌وجه آموزش نخواهی دید و گناهت بخشیده نخواهد شد نه در این دنیا و نه در آخرت.

من یک ایوب هستم که روی خاکستر و ویرانه‌ها نشسته و به خداوند اعتراض می‌کنم... صد سال اعتراض و جدل با خداوند ولی هیچ جوابی نمی‌شنوم... او چرا خاموش است؟... گناه ما چیست؟... شاید حتی مفهوم واقعی گناه را درک نکرده‌ایم.

نانه از صحبت کردن خسته شد یک لحظه سکوت کرد. ضربان قلبش تندتر شده بود نمی‌توانست راحت تنفس بکشد. عروسش قهوه، شیرینی و میوه آورد. او در سکوت قهوه می‌خورد و از من هم پذیرایی می‌کرد. من نیز بی‌صبرانه منتظر شنیدن بقیه داستان زندگی او بودم. نانه چهارده ساله آنقدر برایم عزیز شده بود که می‌خواستم از سرنوشت او دقیقاً آگاه شوم.



مادر بزرگ ادامه داد:

- بعد از به اتمام رساندن کشتار، ما را از حجره‌ها بیرون راندند. در حقیقت با تعریف رویدادها دشوار می‌توان احساساتی را که به ما دست داده بود بیان نمود. با دیدن این که در کلیسا چه اتفاقی افتاده بود، آن همه جسد که روی هم انباشته و خیلی‌ها را برهنه کرده، سر یا اندامهای دیگرشان را بریده بودند، روده‌هایی که از شکم‌های پاره شده بیرون ریخته بود و هنوز بخار می‌کرد، از گلوهای خنجر خورده هنوز خون قرمز بیرون می‌جهید، چشم‌های از حدقه در آمده انگار روی صورتشان این سو و آنسو حرکت می‌کردند و زبانهای بریده شده انگار می‌خواستند آخرین کلمات خود را ابراز کنند، روی سنگفرش کلیسا انگار سرهای بریده شده غلط می‌خوردند و در جستجوی بدنهای بیجان خویشاوندان خود بودند... پیر مردان، زنان، دختران، پسران، کودکان قنداقی و جنین‌هایی که در حال تکامل شکل انسانی خود بودند از شکم‌های پاره زنان حامله انگار به ما نگاه می‌کردند...

با پاهای سست شده ما مجبور بودیم از روی جسدهای پدران و مادران، خواهان و برادران خود و از روی خونهای لخته شده و چسبان آنها رد شویم.

انسان موجود بسیار عجیبی است. با دیدن این همه صحنه‌های هولناک و دلخراش چگونه توانستیم روی پاهایمان دوام بیاوریم؟ البته همه طاقت نیاوردند. بعضی‌ها از هوش رفتند، زبان بعضی دیگر بند آمد، و اگر زنده می‌ماندند در طول زندگی خود هیچوقت نمی‌توانستند لب بگشایند. هر کس هم که تحمل کرد و روی پاهایش ایستاد کلاً یا جزئاً روانی شد. هر کس دید و زنده ماند بیمار شد و تمام زندگی را به همان حال گذراندند... مرا هم در این دهکده به عنوان یک زن عجیب و غریب می‌شناسند. زنی که بعد از صد سال هنوز نمی‌تواند دیده‌ها و بلاهایی را که بر سرش آمده فراموش کند... ولی مگر می‌شود فراموش کرد؟...

از وحشت و ترحم گریه می‌کردیم، فریاد می‌کشیدیم، و این صداها و ناسزاهای ژاندارمها در کلیسا انعکاس پیدا می‌کرد. زمانی که حرکتیمان کند می‌شد ما را با شلاق همچون حیوانات به جلو می‌راندند.

سرانجام همه ما را از کلیسا بیرون راندند، در فضای باز. اوباش وحشی‌ای که تمام زیورآلات و هر چیز قیمتی را از روی همه کشته شدگان به غارت برده بودند به هیجان در آمدند و می‌خواستند دختران را میان خود تقسیم کنند. همه ما، گروه پسرها و دخترها با ترس و لرز منتظر سرنوشت مان بودیم. ژاندارم‌ها ما را در حلقه گرفته بودند. مانند چوپانانی که از گله خود مراقبت می‌کنند انگار می‌خواستند از حمله اوباش محافظت کنند ولی خیلی زود برنامه واقعی آنان آشکار شد. آنها ما را میان خود تقسیم کردند. نمایش جدید شروع شد. اکنون نوبت دختران تازه به بلوغ رسیده بود که مورد تجاوز قرار گیرند. صدای فریاد و گریه دختران و صدای شیبه مانند آن ارادل که از شهوت و عیش به وجد آمده بودند فضا را پر کرده بود. آن بیچارگان به افرادی که در مبارزه کشته شده یا در کلیسا ذبح شده بودند



قبطه می خوردند. به چند نفر هیچ آسیبی نرساندند من هم در آن گروه بودم و با لرز و گریه در انتظار بودم. هیچکس صدای ما را نمی شنید.

در آن هنگام یک ژاندارم جوان دست یکی از دخترها و مرا گرفت و با خود برد. او که در طول راه ساکت بود ما را به طرف خانه خودمان در مرکز دهکده راهنمایی کرد خانه‌ای بسیار زیبا و بزرگ برای خانواده‌ای بزرگ! و ما را به طبقه دوم برده با خشونت به اتاق خواب مادر و پدرم انداخت. من از غم و اندوه فراوان و یادآوری ساعات گذشته شروع به گریه کردم.

ژاندارم با خشونت و به زبان ارمنی گفت: - صدایت را ببر و گرنه می کشمت. ساکت شدم.

اگر چیزی خواستید مرا صدا بزنید. اسم من ابراهیم است. و او در را روی ما بست و رفت.

من در خانه خود بودم، ولی آن دیگر مال ما نبود. اسباب و اثاثیه و میز و صندلی و چیزهای دیگر به آنجا آورده بودند. روی میز خوراکی‌هایی که از زیر زمین ما یا خانه‌های مردم دهکده به غارت برده بودند چیده شده بود.

وقتی کمی آرام گرفتیم شروع به صحبت با یکدیگر کردیم. اسم آن دختر هاسمیک بود و یک کلاس از من بالاتر.

از اتفاقات شومی که شاهدش بودیم آنقدر متأثر و وحشت زده بودم که مدام می لرزیدم. هر دوی ما تمام وقت فکر می کردیم که عاقبتمان چه خواهد بود. آنقدر مرگ و کشتار دیده بودیم که دیگر نمی خواستیم زنده بمانیم. تصمیم به خودکشی گرفتیم اما نمی دانستیم چگونه؟ هاسمیک پیشنهاد کرد که از آشپزخانه چاقویی برداریم... در گیر و دار این افکار بودیم که از حیاط خانه‌مان سروصدایی شنیده شد. ابراهیم دوان دوان به پیشواز ملا رفت که بازگشته بود. او به سرعت به طبقه بالا آمد و با دیدن ما لبخند زد. سپس با فریاد ابراهیم را صدا کرد و او نفس زنان به طبقه بالا آمد.

ملا گفت:

- اینها را به حمام ببر بوی کثافت تمام خانه را پر کرده است. ابراهیم تعظیم کرد و خارج شد. ده دقیقه نگذشته بود که بازگشت و ما را به حمام برد. حمام گرم و آماده بود.

او با نیش باز و دندانهای پوسیده اش گفت:

- لباسها را در بیاورید و به حمام بروید. ما همانطور بی حرکت ایستاده و او را تماشا می کردیم.

- اگر نمی خواهید بمیرید هر چه می گویم انجام دهید. شما اکنون پیشیزی ارزش ندارید...

و سپس ما را به زور به حمام برد و شروع به پاره کردن لباسهایمان کرد. خواهش کردیم که از آنجا خارج شود و قول دادیم که هر چه او می‌گوید انجام دهیم. دوباره دندانهای پوسیده‌اش را نشان داد و گفت:

- من خودم شما را حمام می‌دادم ولی شما مال ملا هستید.

و با صدای بلند قهقهه زد. به ما دست نمی‌زد و نزدیک هم نمی‌شد ولی از آنجا بیرون هم نمی‌رفت. همانطور آنجا ایستاده بود و مثل سگ زبانش را در آورده و له له می‌زد. آب دهانش همینطور می‌ریخت و با چشمایی که از شهوت برق می‌زد ما را تماشا می‌کرد. لباسهای ما و بدنمان آنقدر خونی بود که آب نیز به رنگ قرمز درآمد. خدای بزرگ چگونه همه اینها را تحمل کردیم. خون مادران ما، پدران ما، خواهران و برادران ما... هر چیزی در وجود ما به سنگ تبدیل شده بود. قلبمان، روحمان... ممکن است همین اصل باعث استقامت ما شده بود.

حمام کردیم لباسهایمان را عوض کرده و با ابراهیم به طبقه بالا رفتیم. ملا گفت:

- آه حالا شد و با لبخندی دیو مانند هاسمیک را نوازش کرد.

به چشمانی پر از شهوت ملا نگاه کرده ذره امیدی که مانده بود و فکر می‌کردیم که در وجود «خادم خدا» ذره‌ای بسیار کوچک از انسانیت هست آنهم از بین رفت.



زمانی که ما حمام می‌کردیم ملا نیز لباسهای خود را عوض کرده و با لباس راحت خانه بود. هاسمیک را بغل کرده به طرف تختخواب کشید ولی او مثل یک درنده کوچک از دستش فرار کرد و به طرف در اتاق دوید ولی در از بیرون قفل بود. ملا با خنده مهبیش به طرف او حمله‌ور شده او را گرفته و روی تخت انداخت. من در گوشه اتاق مخفی شده و نگاه می‌کردم. هاسمیک با نامیدی مقاومت می‌کرد و سعی می‌کرد با چنگ زدن به صورتش از اسارت او آزاد شود ولی موفق نمی‌شد. غریزه درنده خویی سر بر آورده بود و لذت بیشتری از مقاومت دخترک می‌برد.

او رو به من کرد و گفت: - دختر بیا اینجا.

در گوشه اتاق من از ترس بیشتر در خود فرو رفتم. او می‌خواست من از نزدیک آنها را تماشا کنم که چطور هاسمیک را مورد حمله و تجاوز قرار می‌داد. او از این وضعیت بیشتر لذت می‌برد.

هاسمیک با سختی فراوان به مقاومتش ادامه می‌داد ملا هم حریص تر و شهوتش افزوده تر می‌شد.

ولی یک دختر پانزده ساله چطور می‌توانست در مقابل مردی که از وسوسه و شهوت دیگر سر از پا نمی‌شناخت مقاومت کند. او بدون عجله هاسمیک را لخت کرد. هاسمیک به مبارزه و فریادهایی مثل پرنده‌ای که در حال مرگ است ادامه می‌داد... و وقتی لباسش را می‌خواست در بیاورد هاسمیک دوباره فرار کرد. ملا که کاملاً برهنه بود به دنبال او می‌دوید تا اینکه او را گرفت و روی قالی‌ای که در وسط اتاق پهن شده بود انداخت و خود نیز بر روی او افتاد. او با درنده‌خویی شروع کرد به بوسیدن سینه‌هایی که تازه رشد کرده بودند و بعد دستان و ناف آنگاه بطور وحشیانه میان پاهای او را می‌لیسید. دختر بیچاره همانطور جیغ می‌زد و با چنگهایش صورت ملا را خراش می‌داد. ولی او بیشتر و بیشتر وسوسه می‌شد.

خادم خدا سرانجام به نیتش رسید. هاسمیک یک بار دیگر با صدای بلند جیغ زد و سپس ساکت شد در حقیقت بیهوش شد. ملا مدت زیادی بدن بیهوش دخترک را آزار می‌داد سرو صدا می‌کرد، می‌گریه تا این که آرام گرفت. آب دهانش روی تمام بدن دخترک بیگناه چکیده بود.

وضعیت من بدتر از هاسمیک بود زیرا من همه اینها را می‌دیدم و منتظر نوبت خود بودم. هاسمیک همینطور روی قالی بیهوش افتاده بود.

ملا ابراهیم را صدا زد او وارد شده تعظیم کرد. ملا دستور داد که برای شستشو و آماده شدن برای نماز بعد از ظهر آب آماده کند و خودش از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در اتاق من به سوی هاسمیک دویدم. روی میز یک لیوان آب بود، لیوان پدرم. گریه گلوی من را فشار می‌داد. آب را به صورت هاسمیک زدم و او به هوش آمد. بدون حرف زدن با نگاهی خالی به چشمهایم زل زده بود. بدن بی‌رمقش را که هیچ نشانی از زندگی نداشت به بغل گرفته و شروع به گریستن کردم. او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. ساکت و با نگاهی مرده به من خیره شده بود.

- هاسمیک! خواهرم!... او را تکان می‌دادم صدایش می‌کردم ولی هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. با ترس فراوان لحاف را از روی تخت برداشته به دور او پیچیدم. قسمت باسنش که به خون آغشته بود مرا به وحشت می‌انداخت و احساس گناه قلبم را به درد می‌آورد.

زمان مراسم بعد از ظهر کلیسا رسیده بود. کشیش مامبره هر روز در آن ساعات مراسم کلیسا را اجرا می‌کرد. دختران و زنهای جوان سرودهای مذهبی می‌خواندند. ساکنان دهکده شکرگزاری کرده از خدا برای یک روز بیشتر زندگی خود تشکر می‌کردند. ناقوس‌های کلیسا زیر آسمان صاف و بعد از ظهری آرام به صدا در می‌آمدند. ولی حالا همه چیز از بین رفته بود. ساکنان کشته شده و یا مورد تجاوز قرار گرفته بودند، به مقدسات بی‌احترامی شده بود، ناقوس‌های کلیسا سکوت اختیار کرده بودند. فضای کلیسا و قسمت بیرونی آن پر از جسد و پوشیده با خون و گناه انسانها بود.

فقط من مانده بودم که در مقابل بدن نیمه جان هاسمیک نشسته بودم که میان مرگ و زندگی و جدایی روح از جانش تردید داشت...

سکوتی نامفهوم و خارج از ادراک همه جا را گرفته بود. هر روز در این ساعات بعد از ظهر همه از دشت و کوهها به طرف خانه‌های خود باز می‌گشتند. چوپانان و دامداران گله گوسفند و گاوها را آورده و هر کدام گله خود را جدا می‌کرد و به آخور می‌برد. سگ‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند و با حیواناتی که وارد حیاط‌ها می‌شدند بازی می‌کردند. آه، چه صدای آرامش بخشی که با گرمی دلنشینی به طرف آسمان رفته و فرشتگان را وسوسه می‌کرد. آری تمامی این صداها جای خود را به سکوتی مرگبار داده بودند. حتی سگها پارس نمی‌کردند. آنها به دهکده‌های اطراف فرار کرده یا به هلاکت رسیده بودند. در این سکوت گهگاه صدای وحشت زده و دلخراش گاوها به گوش می‌رسید که آن‌ها را بی‌وقت از آخورهای گرم و مناسب خود بیرون رانده بودند. گردن بعضی‌ها را تبر زدند و یا آنها را به روستاهای دور دست راندند...

ناقوس‌های کلیسا دیگر به صدا در نیامدند. صدای اذان به گوش می‌رسید. همزمان با اذان آن ملا از خدا برای اعطای بزرگترین هدیه به خود و هموطنانش تشکر می‌کرد...

و اما خدای ما سکوت کرده بود و تنها با سری خمیده از وحشی‌گری‌های انسان با چشمان شگفت زده به جسدهای فرزندان سلاخی شده خود، به کلیسای مرده‌اش، به تمثال مریم مقدس و حضرت عیسی مسیح کودک که در بغل او بود و به تمام افرادی که با نام و ایمان به او زندگی می‌کردند و اکنون کشته شده بودند یا به آنها و تمام مقدسات توهین شده بود، به کتاب مقدسی که به خون شهیدان، کشیش مامبره و خانم آستغیک آغشته شده و زیر پاهای ملا له شده بود نگاه می‌کرد. چرا او سکوت کرد؟ تا امروز نیز نتوانستم این موضوع را درک کنم.

هاسمیک دیگر نتوانست به این دنیا بازگردد. دو روز تمام ساکت بود. از خوردن امتناع می‌ورزید و تبدیل به عروسکی شده بود که هیچ اراده‌ای از خود نداشت. هر جا و به هر شکلی که او را می‌گذاشتند به همان وضع می‌ماند قدرت تکلم را از دست داده بود و مانند کودکی کوچک آب دهان از کنار لبانش روان بود.

برای دو روز ملا سراغ ما نیامد و ما راحت بودیم. با ترس به این فکر بودم که با آمدن او چه اتفاقی خواهد افتاد. امکان فرار نبود زیرا ژاندارمش از حیاط خانه لحظه‌ای دور نمی‌شد. و ناگاه در من حس انتقام پدیدار شد. فکر کردم که چه فرقی دارد آخر همه ما مرگ است، بنابراین باید راه حلی پیدا می‌کردم که هم ملا و هم ژاندارمش را از بین ببرم و به این ترتیب می‌توانستم انتقام خود، فامیل و هاسمیک را بگیرم.

در اتاق را دیگر نمی‌بستند زیرا مطمئن بودند که هیچ جایی را برای فرار نداریم. راحت رفت و آمد می‌کردم و مخصوصاً بخاطر این که در خانه خودمان بودم به تمام گوشه و

کنارهای خانه آشنا بودم، بنابر این از فرصت استفاده کرده به آشپزخانه مان رفته و چاقوی تیزی را که مادرم آنرا خیلی دوست داشت برداشتم و زیر لحاف مخفی کردم. جایی که ملا می‌خوابید. حال که مصمم بودم، بی‌صبرانه منتظر بازگشت او بودم. سرانجام او آخر وقت روز دوم آمد. ابراهیم با سر و صدا و چاپلوسی به پیشواز او رفت و تعظیم کرد. ملا کیفی را که در دست داشت به او سپرد و به طبقه بالا آمد. من از اتاق خارج شده و تعظیم کرده و سلام دادم. او با تعجب نگاهم کرد در عرض دو روز من بالغ شده بودم. او که متوجه این تغییر شده بود با شادمانی گونه مرا نوازش کرد و من دست او را گرفتم.

آفرین دختر خوب این درست است و دوباره گونه‌ام را نوازش کرد. او به طرف هاسمیک رفت و خواست او را نیز نوازش کند. هاسمیک با نگاهی بی‌جان و بی تفاوت چشم به ملا دوخت. ملا وضعیت هاسمیک و مخصوصاً چکیدن آب دهانش را دید و با انزجار ابراهیم را صدا کرد:

- این کثافت را از این جا ببر.

انگار ابراهیم منتظر همین فرصت بود. با عجله‌ای غیر قابل توصیف دخترک را بغل کرده و برد. تمام شب صدای او که با بدن نیمه جان دخترک شهوترانی می‌کرد شنیده می‌شد. من دیگر هاسمیک را ندیدم. روز بعد ده‌ها ژاندارم او را از دست ابراهیم قاپیدند و خود از بدن او استفاده کرده و در آخر سرش را بردند و با تماشای این صحنه شادی کردند.



از ترس و انتظار رسیدن زمان مناسب می‌لرزیدم. ابراهیم یک نعمه ترکی زیر لب می‌خواند و میز را آماده می‌کرد. ملا در حیات بود. ابراهیم به آشپزخانه رفته خوراکی‌هایی را که در سینی چیده بود آورد. بوی گوشت سرخ کرده در فضا پیچید. با همان سینی زمانی که پدر مشغول کار بود مادر برای او چای یا قهوه می‌آورد. پدرم معلم بود هر روز دفاتر دانش‌آموزان را تصحیح می‌کرد و هر وقت فرصت می‌کرد کتاب می‌خواند. حالا روی میز تحریر او وسائل و لباسهای شخصی ملا بطور نامرتب ریخته بود. با دیدن سینی دوباره بی‌اختیار اشک از چشمانم روان شد.

پدرم صدا می‌زد:

- خانم خوبم!

مادرم با لبخند در جواب می‌گفت:

- چیه شوهر عزیزم. هر چند می‌دانست که او قهوه می‌خواست.

پدر دوباره سوال می‌کرد:

- برایم قهوه درست می‌کنی؟

- همین حالا عزیزم.

و برای درست کردن قهوه به آشپزخانه می‌رفت. او برای پدر هر چیزی را با عشق فراوان آماده می‌کرد. عشق و لطافت بی‌کران آن دو نسبت به یکدیگر کاملاً نمایان بود. هر صبح زود پدر و مادر بیدار شده به حیوانات رسیدگی می‌کردند و شیر دو رأس گاو مان را می‌دوشیدند. سپس آنها را از آخور درآورده، با گله کلی دهکده راهی کوه‌های اطراف می‌کردند. زمانی که پدر به خانه باز می‌گشت مادر شیر را جوشانده بود و با یک تکه شیرینی خوشمزه با آن سینی به اتاق ناهارخوری می‌آورد. سینی نقره‌ای با کنده‌کاری‌های زیبا و لیوان پدر و قاشق و چنگال‌های نقره‌ای همه از وسایل قدیمی خانه ما بودند که از پیشینیان ما به ارث رسیده بود و قدمت آنها به قرن‌ها می‌رسید ولی حالا جزء لوازم شخصی ملا درآمده بود.

وقتی میز آماده شد ابراهیم ملا را صدا زد. او به طبقه بالا آمد و سر میز نشست مرا نیز دعوت کرد که به او ملحق شوم. من نه میل به غذا خوردن و نه صحبت کردن داشتم. هر چیزی که او استفاده می‌کرد مال پدر بود. به زور خود را آرام نگه می‌داشتم تا به او حمله و ر نشوم و با ناخن‌هایم چشم‌هایش را از کاسه در نیاورم. ولی او لبخند می‌زد و مرا دوباره سر میز دعوت می‌کرد. زمانی که مطمئن شد که من هیچ چیز نخواهم خورد با ولع تمام و با ملج مولوچ شروع به خوردن یا در حقیقت قورت دادن غذا کرد و شرابی را می‌نوشید که از سال گذشته مانده بود و از زیر زمین ما آورده بودند.

مانند یک گرگ گرسنه در چند لحظه بدون حتی جویدن تمام گوشتی را که در سینی بود قورت داد یک شیشه بزرگ از شراب را نیز بلعید و با سسکه و مثل گاومیشی که در تابستان گرم در آب رفته و خرخر می‌کند از جایش بلند شد. من بی‌صبرانه منتظر بودم. از ترس و ناراحتی لرزش بدنم شدیدتر شد. هر چه نزدیکتر به زمان موعود می‌شد بی‌صبری و ترسم بیشتر می‌شد. تصمیم قطعی گرفته بودم که آن هیولا را که در زیر نقاب یک روحانی بر ضد خدا عمل می‌کرد، بکشم.

او هیچ عجله‌ای برای ادامه عملیات بعدی خود نداشت کاملاً سیر بود، عطش هم نداشت و زیر لب زمزمه و به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، سپس روی تختخواب دراز کشید و مرا نزد خود خواند. از انزجار و ترس رعشه‌ای از بدنم گذشت. وقتی دهانش را باز می‌کرد بوی گند دندانهای پوسیده‌اش مرا به استفراغ وا می‌داشت. او دوباره با لبخند مرا پیش خود خواند. از ترس میخکوب شده بودم و نمی‌توانستم قدم بردارم بعد از چند بار که عکس‌العملی از طرف من ندید عصبانی شد و با فحش دادن از روی تخت برخاست و به طرف من آمد ولی من فرار کردم. این بازی بعلاوه زیاده روی در مشروب و غذا گریزه حیوانی او را بیشتر برانگیخت. من سریع و سریعتر از دست او فرار می‌کردم و او بیشتر عصبانی می‌شد و هن هن

کنان دنبال می‌کرد. چند بار مرا گرفت و سعی کرد روی زمین انداخته زیر بدنش مرا له کند ولی من با چنگ زدن و قهقهه از دستش فرار می‌کردم و او دوباره سعی می‌کرد تا مرا بگیرد. رفتارم حتی برای خودم نا آشنا بود انگار قدرت انتقام به وجودم حلول کرده و مرا به این عمل سوق می‌داد.

سرانجام ملا خسته شد و شروع کرد به ناسزا گفتن. تهدیدم می‌کرد که اگر مرا بگیرد سرم را می‌برد. من به طرف رختخواب دویده و در آنجا غلت زده ریسه رفتم. واقعاً خودم نبودم. با نیرویی که در من ایجاد شده بود به یک موجودی دیگر تبدیل شده بودم. ملا ناگهان از ناسزاگویی باز ایستاد و نزدیک رختخواب آمد و پهلویم دراز کشید و شروع به نوازش موهای پریشان، گونه‌ها و گردنم کرد. سپس دکمه‌های لباسم را شروع به باز کردن نمود. انزجاری که در وجودم بود رفته رفته بیشتر می‌شد. از بوی بد دهانش نفسم بند می‌آمد. اکنون حس می‌کردم که هاسمیک زمانی که او دهانش را باز کرده و لبهای مثل غنچه دخترک را در دهان گرفته بود چه کشیده است. تنفس او تندتر شده بود و شهوت بیش از حدش عقلش را تباه کرده بود. او با عصبانیت فراوان روی من افتاده و شروع به پاره کردن لباس نازکم کرد. از دیدن بدن برهنه‌ام شهوتش بیشتر شده و مثل لاشخوری که جسدی را دیده است مردمک چشمهایش گشوده‌تر شد.

من با وحشت فکر می‌کردم «خدای من فقط مرا نبوسد زیرا در آن صورت حتماً از انزجار و نفرت بیهوش می‌شدم و همه نقشه‌هایم نقش بر آب می‌شد». با این وجود به مقاومت ادامه دادم قدرتی که در من بوجود آمده بود غیر قابل تصور بود. ولع و شهوت بیش از حد او را سرانجام از خود بی‌خود کرد. او شروع کرد به فریادهای مهیب و زوزه کشیدن لباس خانگیش را از روی تنش پاره کرد. برای یک لحظه احساس کردم که بیهوش می‌شوم ولی دوام آوردم. می‌توانید تصور کنید یک دختر چهارده ساله با آن هیولا؟...

ملا در عیش نهایی بود با چشمهایی بسته مثل گاو میش نفس نفس می‌زد. لحظه مناسب فرا رسید. با زیرکی تمام از زیر رختخواب چاقوی تیز را درآورده و با تمام توان در شکم او فرو کردم. او فریاد کشید و با گرفتن شکم خون‌آلودش شروع به شیهه کشیدن کرد. من همانطور ضربه‌ها را وارد می‌کردم و با هر ضربه شکافی جدید در نقاط مختلف بدن او ایجاد می‌کردم. سرانجام او از حال رفت و صدایش قطع شد.

از لحاظ ابراهیم خیالم راحت بود. او از شنیدن هیاهو به طبقه بالا نمی‌آمد زیرا که عادت به سرو صداها و فریادهای عجیب و غریب ملا داشت.



بچه‌های آندرانیک نتیجه نانه از مدرسه به خانه بازگشتند. خانه با صداهای شیرین پر شد. به نوبت هر پنج کودک به نانه نزدیک شده او را بوسیدند. آندرانیک نیز از باغ به خانه آمد. - حالت چطوره ماره (مادر). مهمان ما را خسته نکنی!  
به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نشده بودم. نصف روز گذشته بود. مادر بزرگ از این که باعث عذاب من شده بود معذرت خواهی کرد.  
- شما استراحت کنید من هم کمی بخوابم که بتوانم افکارم را متمرکز کنم. و سرش را روی بالش گذاشت.

هایکانوش (Haykanush) همسر آندرانیک نهار را آماده کرده بود و بعد از آن شروع به چیدن میز نهارخوری کرد. بوی نهار تمام خانه را گرفته و بسیار اشتها آور بود. ولی من با تمام حواسم گوش به داستان زندگی نانه داده بودم و اصلاً احساس گرسنگی نمی کردم. همه سر میز نهار نشسته بودیم. بچه‌ها با سرو صدا نهار می‌خوردند در ضمن هر کدام حرف دیگری را قطع کرده در باره درس و مشق خود صحبت می‌کرد.  
من گفتم:

- مگر مادر بزرگ نهار نمی‌خورد.

آندرانیک با لبخند گفت:

- ماره در واقع خیلی وقت است که هیچ چیز نمی‌خورد.

با نگاهی پرسشگرانه به او نگاه کردم.

خانم هایکانوش گفت:

- تقریباً نصف بیشتر وجودش در آن دنیا است. به تغذیه دنیوی احتیاج ندارد. بچه‌ها شروع به خندیدن کردند.  
یکی از دخترها گفت:

- مادر بزرگ با آب و هوا و قهوه تغذیه می‌شود. و دوباره شروع به خندیدن کردند.

آندرانیک در حالی که نگاهی نوازش‌گر به دخترش انداخت ادامه داد:

- فکرش را بکنید که آن موقع مادرم همسن نانه بود. هیچ وقت نمی‌توانم تصور کنم که چطور ممکن است روی فرشته‌های بی‌گناهی مانند دخترم دست بلند کنند...

زن آندرانیک با تأثر ادامه داد:

- اگر آنها توانستند شکم زن‌های حامله را پاره کنند... روی بچه‌های قنداقی دست بلند کنند...

بچه‌ها خنده‌هایشان را قطع کردند سکوتی غمناک آنجا را فرا گرفت.

من فکر می‌کردم «چقدر دنیا تعجب آور است. این بچه‌ها نسل پنجم نانه هستند. اگر او هم به قتل می‌رسید این خانه و این خانواده و این کودکان وجود نمی‌داشتند. بچه‌هایی که بر



روی زندگی و دنیا می‌خندند... و اگر میلیونها نفر سلاخی نمی‌شدند چندین و چند خانواده چون اینان به وجود می‌آمدند... و سرزمین ارمن چقدر بزرگ و آباد می‌شد...».

صدای آندرانیک مرا از زمانهای دور بازگرداند.

- باز هم شراب بریزم؟ شراب را ماره درست کرده است. هر سال او با شیوه مخصوص خود شراب درست می‌کند. به قول خودش پدرش خیلی خوب شراب درست می‌کرد و او این فن را از پدرش یاد گرفته بود.

به راستی شراب خوبی بود. یک طعم غیر معمولی با بویی خیلی عالی.

آندرانیک ادامه داد:

- بیاید به سلامتی آرامش روح رفتگانمان بنوشیم. برای آرامش روح پدران قتل عام شده ما. ارواح آنها آرامش پیدا نمی‌کند زیرا خیلی از آنها مرد و مردانه در مبارزه از پای در نیامدند. البته بودند افرادی که جنگیدند و خیلی از ترکان را به آن دنیا فرستادند ولی قسمت اساسی ملت ما بدون هیچ گناهی و با بیچارگی فدا شدند، مثل بره قربانی شدند. اگر مردی نمی‌جنگد و کشته می‌شود هیچ وقت در آن دنیا آرامش پیدا نمی‌کند و روحش همواره گناهکار می‌ماند.

گفتم:

- موافقم

و ادامه دادم:

- به سلامتی آرامش روح آنها. ولی خوردن شراب کافی نیست ما باید کاری را انجام دهیم که آنها نتوانستند انجام دهند. ما باید وطن مقدس خود را دوباره آزاد کنیم. اگر واقعاً خواستار آن باشیم، امکان پذیر است.

آندرانیک تایید کرد:

- درست است.

و ادامه داد:

- از ته دل خواستیم و انجام دادیم. تقریباً با هیچ اسلحه‌ای فقط با داشتن روحیه‌ای قوی در جنگ قراباغ (Karabakh) (آرتساخ Artsakh) پیروز شدیم... و برای خودمان ثابت شد که می‌توانیم... که ما نیز ملتی سرباز هستیم... خیلی از دوستانم به شهادت رسیدند. ما همه به جنگ با دشمن رفتیم با آگاهی به این که ممکن است دیگر زنده باز نگردیم. با خنده، رقص و آواز با شوخی با جنگ و مرگ... می‌رفتیم و اگر کشته می‌شدیم مردِ مردانه. من مطمئن هستم که روح دوستانم در آرامش به سر می‌برد، بر عکس ارواح افرادی که مانند بره قربانی شدند.

تا زمانی که مشغول نهار خوردن بودیم، مادر بزرگ بدون هیچ دغدغه‌ای به خوابی عمیق فرو رفته بود. بچه‌ها با خنده‌های مداوم خود مشغول خوردن نهار بودند. خنده آنها با صدای

سگی که از گرمای تابستان با بی حالی و تبلی پارس می کرد آمیخته بود و آرامش و سکوت دهکده را بر هم می زد. آن زمان هم در خانه و محل تولد مادر بزرگ چنین آرامشی برقرار بود که در یک لحظه انگار به گورستان تبدیل شد و تا ابد سکوت کرد. آیا آن دهکده هنوز وجود دارد، اگر هم وجود دارد آنجا حتماً ترکان زندگی می کنند و یا کردان... این روال دنیا است. یکی می سازد و دیگری از ساخته او استفاده کرده و لذت می برد. و واقعاً شگفت آور است که هر دو با نام خدا به زندگی خود ادامه می دهند... و هیچکس خود را گناهکار نمی داند.



خواب مادر بزرگ طولانی نبود. بعد از این که بیدار شد یک لیوان از شرابی که خودش درست کرده بود خواست، جرعه جرعه نوشید و آماده برای ادامه دادن داستان زندگی اش شد. من دوباره به روزهای درد و سختی او منتقل شدم.

- من که تا آن روز پشه‌ای را نمی توانستم بکشم حال آدم کشته بودم و بسیار شگفت آور بود که با عزمی راسخ این کار را کرده بودم. زندگی در آن چند روز آخر مرا زودتر از موعد به بلوغ رسانده به درنده‌ای تبدیل کرده بود. باور کردنی نیست که یک دختر کوچک بدون هیچ تجربه‌ای که حتی از محدوده دهکده خود خارج نشده بود در چنین موقعیتی تصور کرد. ولی زندگی و روانشناسی انسان غیر قابل توصیف است. لحظه‌ای روی تختخواب زانو زده به ملایی که در خون خود می غلتید و آخرین لحظات زندگی اش را می گذراند نگاه کردم و بعد با سرعت از جا برخاسته کارد خونی را در بسته‌ای کوچک گذاشته خوراکی‌ها و نانی که روی میز مانده بقیچه کرده و بیرون جستم.

دیگر شب فرا رسیده بود. تاریکی غلیظ شب با آتش‌هایی که در حیاط‌ها روشن شده بودند شکسته می شد. تلاش کردم همه حواسم را جمع کنم. صدای ابراهیم را می شنیدم که در یکی از اتاقهای طبقه پایین نغمه‌ کردی یا ترکی زمزمه می کرد. دسته کارد را محکم در دست گرفته و به آهستگی از پله‌ها پایین آمدم. با این فکر که اگر احياناً ابراهیم هم در مقابل من ظاهر شود حاضر به کشتن او نیز بودم.

در فکرم از حضرت مریم خواهش می کردم. در تاریکی مطلق نرده کنار پله‌ها را لمس کنان پایین آمدم و از خانه خارج شدم. نفس راحتی کشیدم. ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پاهم به یک سطل فلزی که در وسط حیاط افتاده بود گیر کرد. در جای خود میخکوب شدم از صدای ایجاد شده ابراهیم از خانه بیرون پرید و در تاریکی متوجه من شد و نزدیک من آمد. بقیچه را بطرفی انداخته و دسته چاقو را محکم در دست گرفتم.

ابراهیم با صدای نازک زنانه مرا بطرف خود کشید و گفت:

- کجا می‌روی بیا پیشم.

من از بغلش بیرون جستم ولی او دوباره مرا گرفت و ادامه داد:

- بیا دیگر خجالت نکش... در حقیقت دیگر خجالت کشیدن معنایی ندارد. و خواست مرا ببوسد.

از انزجار و خشم دوباره قدرتی در من ایجاد شد چاقو را با شدت تمام روی صورتش کشیدم.

او داد کشید و با دو دست صورتش را گرفت و چمباتمه زد.  
- خدا لعنتت کند...

من شروع به رساندن ضربه‌های پشت سر هم کردم. با هر ضربه‌ای صدای مهیب او به گوش می‌رسید تا سرانجام سست شد روی زمین افتاد.

همانطور ایستاده مانده بودم. سپس در تاریکی هر چه خوراکی از بقچه افتاده بود جمع کردم از حیاط پا به فرار گذاشتم.

خوشبختانه همه چیز به خیر گذشت. تنها از میان باغها و راههایی که برای من آشنا بودند از آن محل دور شدم. در حیاط خانه‌ها هنوز اجساد مردگان دیده می‌شد که مگس‌ها آنها را پوشانده بودند. آخورها و خانه‌هایی که غارت و چپاول شده بودند مانند حدقه چشمهای کور با سیاهی بیش از تاریکی شب منظره‌ای صد چندان وحشتناک تر ایجاد کرده بودند.

درست بعد از دهکده باغستان‌ها شروع می‌شدند و بعد از آن در فاصله چند صد متری بیشه‌های کم پشت تا دامنه کوه زاغکانتس ادامه پیدا می‌کرد.

من تا آن روز هیچ گاه در این بیشه‌ها و جنگل‌ها نبودم. در وهله اول نمی‌ترسیدم ولی هر چه از دهکده مان دور می‌شدم ترسم بیشتر می‌شد. با این که می‌دانستم که با ماندن در دهکده فقط برای چند روز دیگر زنده می‌ماندم. مرگی بی عفت و دور از احترام ولی با این همه باز وحشت زده بودم. به زور خود را از بازگشت به دهکده بازداشتم تا به دست جمعیت اوباش وحشی نیفتم.

دشوارترین مرحله همان شب اول بود. در جنگل تاریک هر چیزی مثل گرسه و درنده به نظر می‌رسید. وحشت زده کز کرده بودم. در دستم دسته کارد را فشار می‌دادم و همواره منتظر حمله بودم ولی بعد از کمی مطمئن می‌شدم که چیزی که سر راهم بود سنگی یا تنه درختی یا تنه‌ای بیش نبود به این ترتیب به راهم ادامه می‌دادم. می‌دانستم که صبح وقتی جسد ملا را پیدا کنند جستجویم را آغاز خواهند کرد به همین دلیل می‌خواستم هر چه بیشتر از آنجا دور شوم.

تمام شب را پیاده رفتم. صبحدم متوجه شدم که از دامنه کوه تقریباً به قله کوه نزدیک شده بودم. بنابر این فاصله بسیار زیادی را طی کرده بودم. بعد از تنه‌های کم پشت، کوه‌ها و صخره‌ها شروع می‌شد. روی صخره ایستادم و از آنجا به دهکده که دیده می‌شد نگاه کردم

هنوز بعضی از خانه‌ها در حال سوختن بود. کلیسا نیز بعد از کشتار و غارت روز اول با تمام اجساد و تمثال حضرت عیسی در بغل مریم مقدس سوخته و دود غلیظی که از آن جا بر می‌خاست انگار اعتراض مردگان را به طرف آسمان و خداوند می‌برد. پرنده‌گان لاشخور روی دهکده در پرواز بودند. نشستیم و درباره سرنوشتم فکر می‌کردم. در این دنیا تک و تنها مانده بودم، نمی‌دانستم چه کنم. هیچ چیز مشخص نبود فقط یک چیز را می‌دانستم که ترکها تمام فامیل و خویشاوندان مرا سلاخی کرده بودند، تمام ارمنیان را... و من بر حسب اتفاق تنها ارمنی‌ای بودم که زنده مانده بودم و حال هیچ کس را نداشتم. حس زنده ماندن و غریزه محافظت از خود به من هشدار می‌داد که هر چه از مردم دور باشم آنقدر در امان می‌بودم، زیرا در دنیا تنها دشمنانی داشتم که در پی بافتن من بودند. بهتر بود با گرگها و حیوانات درنده زندگی می‌کردم تا با مردم.

با اولین صبحدم و با دیدن دهکده و یادآوری تمام وقایع پیوسته گریه می‌کردم اما پس از چند روز زمانی که آخرین خورده‌های نان و خوراکی‌های دیگری که از منزل برداشته بودم تمام شد اندیشه‌هایم دگرگون شدند. من ناگهان از یک دختر چهارده ساله بدون تجربه تک و تنها به محیط و طبیعت ناآشنایی وارد شده بودم. هر موجودی که در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد برای دفاع و محافظت از خود حداقل اسلحه یا روش مخصوص بخود را دارد تنها موجودی بودم که هیچگونه وسیله دفاعی برای حفاظت از خود نداشتم. اگر ورزیده نمی‌شدم، اگر جنگ و دندانه‌هایم را تیز نمی‌کردم، هر حیوان درنده‌ای مرا می‌توانست از پای درآورد یا حداقل از گرسنگی می‌مردم.

بنابر این اگر فرصتی برای رهائیم به من اعطا شده بود می‌بایستی راه چاره‌ای نیز برای ادامه زندگی و بقا داده می‌شد. همه جانوران درنده در آن روزها سیر بودند زیرا این سو و آن سو پر از کالبد کشته شدگان بود. کارد و روتختی پشمی ضخیمی که همراهم بود سلاح‌های من بودند، یکی برای دفاع از خود و دیگری مقابله با سرما. دیگر رو به تابستان می‌رفتیم روزها رفته رفته گرم تر می‌شدند. فرو رفتگی‌های صخره‌ها پر از تخم پرنده‌گان بود. بعضی وقتها می‌شد حتی پرنده‌گانی را که آنجا زندگی می‌کردند شکار کرد. گرسنگی انسان را مجبور به خوردن هر چیزی می‌کند. من به خوردن گوشت خام پرنده‌گان عادت کردم.

دشمنان دیگر مرا پیدا نکردند. امکان دارد که بعد از چند روز جستجوی بی‌نتیجه از ادامه آن منصرف شده بودند. من هم تدریجاً به زندگی در طبیعت عادت می‌کردم. شبها هر جا که می‌رسیدم می‌خوابیدم و هر چه که به دست می‌آوردم می‌خوردم. می‌توانستم خیلی تند بدوم و یا با مهارت زیاد از صخره‌ها بالا بروم. فقط زمان خواب که می‌رسید عذاب من شروع می‌شد زیرا در طول شب کابوسهای وحشتناک مقابل دیدگانم می‌آمد. چهره پدر و مادرم، خویشاوندانم، معلم در برابر چشمانم پدیدار می‌شد. سر بریده کشیش مامبره هنوز فریاد می‌زد و خدا را فرا می‌خواند و سپس با صدای بلند قهقهه می‌زد... پیوسته ملا را

می‌دیدم، زبانش آویزان و آب دهانش که از روی ریش سفیدش چکه می‌کرد و در حال دویدن به دنبال هاسمیک عربان بود... و دشمنان ما، ترکان که با اسلحه و شمشیر تمام مردم را می‌کشتند... و این کشتار تمامی نداشت... هر شب همین کابوس را می‌دیدم و وقتی که بیدار می‌شدم دیگر نمی‌توانستم بخوابم...

و این کابوس صد سال است که ادامه دارد و تا زمانی که در این دنیا هستم مطمئنم که هیچ راه‌رهایی و آزادی از آن نیست... این یک بیماری‌ای است که تنها مرگ به آن بهبودی می‌بخشد.

دیگر شمار روزهایی را که می‌گذشت از دست داده بودم. روزی وارد جنگل شده می‌خواستم از بته‌ها میوه جمع کنم که ناگهان از دور متوجه زنی شدم که خود نیز بین بته‌ها مشغول چیدن و خوردن میوه‌ها بود. او هنوز متوجه من نشده بود، قلبم با شادی ناگفتنی پر شد. یعنی من در این دنیا تنها نیستم؟ در حقیقت تنها ارمنی‌ای که فکر می‌کردم نبودم. او نمی‌توانست از ملتی دیگر باشد او نیز لباسهای چروکیده و پاره پاره و موهای ژولیده و چهره‌ای آشفته داشت. آموخته بودم که چگونه بی صدا و بدون این که توجه کسی یا چیزی را جلب کنم نزدیک شوم. بدین ترتیب پیش رفتم و از نزدیک شروع به تماشا کردم. از دور سن او بیشتر به نظر می‌آمد اما وقتی نزدیک تر شدم دیدم او نیز تقریباً هم سن من بود.

این دختر نیز به حیوانی درنده تبدیل شده بود. از چهره آشفته او آشکار بود که مدت بیشتری در طبیعت آزاد بسر برده بود. لباس بلندش که تا غوزک پایش می‌رسید دیگر تکه تکه شده بود. پشت بوته‌ها مخفی شدم می‌ترسیدم یک قدم غیر محتاطانه و عجولانه من باعث ناپدید شدن این معجزه شود. زمانی که فکر می‌کنی که کسی در کنارت باشد و تو از تنهایی در خواهی آمد و می‌توانی هم صحبتی داشته باشی به غیر از معجزه نام دیگری را نمی‌شد بر آن گذاشت.

او به یک بز کوهی شبیه بود، آماده جهش و گوش به زنگ. من با تمام بدنم می‌لرزیدم انگار قلبم داشت می‌ترکید، آرزو و عشق به وجود انسانی در کنار خود داشتن، دست کسی را در دست گرفتن و گرمای او را احساس کردن، وجودم را لبریز کرده بود.

انگار کاملاً محتاط نبودم، او یکباره بدون حرکت ایستاد و به طرفم نگاه کرد. ترسیدم که همان زمان فرار کند و من دیگر نتوانم او را ببایم. ایستاد و لحظه‌ای بعد سنگی را برداشت و با نگاهی تهدید آمیز به طرف من خیره شد.

با عجله فریاد زدم:

- ترس من ارمنی هستم.

او سنگ را از دستش انداخت و به من نزدیک شد. ایستاده بودیم و مثل دو جانور درنده کوچک به هم نگاه می‌کردیم.

دوباره تکرار کردم:

- من ارمنی هستم.

او در سکوت مرا نگاه می کرد. سپس محتاطانه دستش را دراز کرد و به صورتم رساند. من دست او را گرفتم که باعث ترس او شد و به عقب جست زد.

گفتم: نترس من به تو آسیبی نمی رسانم.

او گفت: من فکر می کردم در دنیا هیچ ارمنی دیگری باقی نمانده... یعنی تو هم ارمنی

هستی؟

کلمات را به دشواری می توانست ادا کند. از تنهایی و ترس و درد و رنج تقریباً قدرت

تکلم را از دست داده بود.

انگار تمام دنیا را به من داده باشند. موج خوشبختی در تمام وجودم پخش می شد و به سوی قلبم رفته آن را متلاطم می کرد. فکر می کردم «بنابراین در این دنیا شخص دیگری هم هست و من تنها نیستم با هم خواهیم بود به همدیگر کمک خواهیم کرد. هم صحبت همدیگر خواهیم بود و سرانجام با هم آسانتر می توانستیم درد و رنج را تحمل کنیم».

تقریباً خوشبخت بودم. سختی هایی که کشیده بودم و احساس تنهایی که همواره داشتم باعث شده بودند که ناراحتی ها و چیزهایی را که دیده و بر من گذشته بودند به فراموشی بسپارم. اما پس از چندی، زمانی که زندگی ام کمی راحت تر شد دوباره درد از دست دادگانم صد چندان شد.

او مرا به پناهگاهش برد جایی کوچک و غار مانند در دل صخره. روی زمین را با شاخه های درخت و علف پوشانده بود. در آنجا از بارانهایی که همواره می بارید و از جانوران درنده در امان بودیم. روتختی پشمی مادرم ما را در مقابل سرمای شدید محافظت می کرد هر چند گل آلود بود و کم و بیش کهنه، ولی کار خودش را انجام می داد. در کنار غار یک آبشار کوچک بود. ظهر وقتی آب گرم شد روتختی را آنجا شستیم. من هم حمام کردم و تمیز شدم.

او گفت: چقدر زیبایی آنقدر سیاه شده بودی که زیبایی ات را نمی شد دید.

با هم خیلی صمیمی شدیم انگار خویشاوند هم باشیم. مگر نه اینکه ما تنها دو ارمنی ای بودیم که در این دنیا همدیگر را پیدا کرده بودند.

اسم زیبایی داشت، ناره (Nareh). از درد و ترس و تنهایی زبانش بسته شده بود اما به تدریج قدرت تکلمش را باز یافت. زیر آفتاب تابان می نشستیم و شروع به صحبت می کردیم. زمانی که شادی اولین دیدار ما به اتمام رسید دوباره به یاد سرنوشت سهمگین خود افتادیم.



ناره از دهکده همسایه ما گومشه‌وار (Gomshevar) بود. او نیز همان سرنوشت مرا داشت. تمام خانواده او و اهل دهکده کشته شده بودند. دشمن خانه‌ها را ویران کرده تمام ده را آتش زده بود. تمام دهکده نیز به غارت رفته بود و او نیز داستان غم انگیز خود را داشت.

- در دهکده همه چیز به هم خورده بود. ترکان، کردان به رهبری ژاندارم‌ها و ملا ساکنان را از خانه‌ها درآورده آنها را مورد حمله و تجاوز قرار داده، غارت کرده و بعد از آن به کشتار دست زده بودند. فریاد و فغان کمک خواهی و یاری جویی در کوه های اطراف می پیچید. مادر و پدرم نمی دانستند چه کنند. دو خواهرم در مدرسه بودند. مادرم می خواست دنبال آنها برود ولی پدرم اجازه نداد. او گفته بود دهکده ما پر از دشمن شده احتمال اینکه مادر به مقصد برسد خیلی کم بود. در ضمن امکان داشت آنها در مدرسه بیشتر درامان باشند. شاید به آنها رحم می کردند. سگ خانه ما انگار واقف به بلایی بود که قرار بود بر سر ما بیاید. در جای خود نمی توانست آرام بگیرد و می خواست زنجیرش را پاره کند.

دشمن به خانه ما نزدیک می شد. مادر مرا در گلخانه باغ مخفی کرد و دستور داد که در صورت وقوع هر حادثه‌ای هیچ صدایی نکنم و از جایم بیرون نیامم. پدرم سگ را باز کرد و تبرش را برداشت. ترکان با ناسزاگویی وارد حیاط شدند. آنها مسلح به شمشیر و داس و چماق بودند. پدرم در وسط حیاط ایستاد و تهدید کرد که همه را می کشد آنها یک لحظه مکث کردند و سپس حمله ور شدند. سگ که دندانهایش را نشان می داد با غریدن روی یکی از ترکان حمله کرد و او را به زمین انداخت و می خواست خفه اش کند. افراد دیگر به سگ حمله کردند تا دوستشان را آزاد کنند. در همان لحظه پدر با تبر به یکی از دشمنان حمله کرد و سرش را به دو نیم کرد. مادرم که شاهد این صحنه بود خود نیز رفته و از انبار علوفه چنگک آورد و در کنار پدرم ایستاد. من نفسم را در سینه نگه داشته و منتظر بودم که آخر این جنگ تن به تن و نابرابر چه خواهد شد.

دشمن یک لحظه دستپاچه شد. پدرم با چرخاندن تبر بالای سرش به دیگران حمله کرد. مادرم دندانهای تیز چنگک را در شکم یکی از آنها فرو کرد.

در آغاز نبرد ما فقط یک کشته داشتیم آنهم سگ عزیزمان بود. ولی از افراد دشمن سه نفر کشته شده بودند. اوپاش غارتگر یک آن تردید کرد. آماده فرار از آنجا بود ولی در همان لحظه دو ژاندارم آمدند و پدرم را به گلوله بستند من می خواستم از گلخانه خارج شده و با چنگهای آنان را از حدقه درآورم ولی اتفاقات آنقدر غیر منتظره بودند که من از وحشت زیاد توان حرکت نداشتم.

پدرم زخمی بود ولی سعی می کرد از جا برخیزد. شروع به کتک زدن او کردند. از دست مادرم چنگک را گرفته بودند، او با داد و فریاد روی افرادی که پدر را کتک می زدند

حمله می کرد تا کمکی کرده باشد ولی دیگر حتی به او توجه نمی کردند ، سر انجام یکی از آنان با چماق به سر مادر م کوبید و او مدت طولانی بیهوش ماند.

پدرم را هنوز کتک می زدند تا این که ملا وارد شد و علامت داد که از اطراف پدر دور شوند. امیدی در دلم زنده شد، خادم خدا می خواست به بنده او کمک کند چند نفر را در گوشه ای برده و دستوراتی به آنها داد. غلغله و هنگامه ای بر پا شده بود. از انبار گاه چند تیکه چوب، میخ و چکش پیدا کرده و آوردند. متوجه نمی شدم که چه می خواستند انجام دهند. ولی طولی نکشید که نتیجه را دیدم. از چوبها صلیبی درست کرده و پدر زخمی ام را که دیگر به هوش آمده بود روی صلیب بستند. دستها و پاهایش را با میخ طویل به چوب میخکوب کردند. صلیب را بلند کرده و به در خانه ما تکیه دادند. ملا دستهایش را به عنوان شکرگزاری رو به آسمان گرفت. افراد دیگر دیوانه وار مقابل پدر می رقصیدند. پدر بعد از به صلیب کشیده شدنش بیهوش شد. او در آن وضعیت شبیه حضرت عیسی بود که تمثالش را در کلیسا دیده بودم.

گفتم:

- حتی روحانشان هم مثل آدم نیست. جای تعجب است که از زجر دادن انسانی دیگر که موجودی مثل خودشان است لذت می برند.

ناره با گریه گفت:

- خواهرم! آنها که آدم نیستند، انسان نمی تواند این کارها را انجام دهد. مادرم هنوز وسط حیاط افتاده بود. من همانطور با چشمان وحشت زده و یخزده میخکوب شده بودم. دشمنان مقابل صلیب به رقص و پایکوبی مشغول بودند وقتی که از این کار خسته شدند ناگهان یاد مادر افتادند، او را محاصره کردند یکی از آنها سطلی را از آب پر کرد و روی صورتش ریخت. مادرم به هوش آمد و با وحشت به ترکانی که روی او خم شده بودند نگاه می کرد. دو نفر او را روی پا ننگه داشته و او را مقابل پدرم که به صلیب کشیده شده بود بردند. او داد می زد سعی می کرد از دست دشمن رها شود ولی نمی توانست. یک نفر جلوی او می رقصید و دست های مادرم را گرفته و به طرف بالای سر برده بود و او را به زور می رقصاند.

خدا را شکر که پدر بی هوش مانده بود خدا به او رحم کرد. در همان لحظات برادرم از مدرسه به خانه رسید و وارد حیاط شد و وقتی که دید چه می گذرد میخکوب شد می خواست فریاد بزند ولی دیگر قادر نبود. خواهرهایم را دیگر ندیدم. دیگر قابل تصور بود که با آنها چه کردند. برادر بزرگم در دشت بود بعد از فرار فکر کردم حداقل او زنده باشد ولی وقتی آنجا رسیدم جسد خون آلود او را روی چمنهایی که تازه سبز شده بودند دیدم.

ملا که کشتار را سرپرستی می کرد وقتی چشمش به برادرم افتاد فرمان داد که او را هم پهلوی پدرم ببندند. از او دیگر هیچ صدایی شنیده نشد.



مادرم فریاد می‌کشید. صدایش رفته رفته قطع می‌شد ولی به فریادش ادامه می‌داد، معلوم نبود که چه کسی را برای کمک صدا می‌کرد. تمام ده در حال سوختن بود از هر طرف صدای فریاد و شیون و ناسزا و تیراندازی می‌آمد.

دوباره نوبت به مادر رسید. دو نفر لباسهای او را پاره کردند. او که حتی در مقابل پدر عریان نشده بود یا از گفتن کلمه مهر آمیز به پدر شرم داشت حالا در مقابل چند ترک وحشی لخت و عریان ایستاده بود. سعی می‌کرد به گونه‌ای برهنگی‌اش را بپوشاند ولی نمی‌توانست او باش ترک می‌خندیدند و او را به رقصیدن وا می‌داشتند.

پدر به هوش نیامد. برادرم مظلومانه نگاه می‌کرد او که از مدرسه بعد از حمله دشمن فرار کرده بود با این فکر که خانه‌اش امن‌تر است به آنجا آمده بود، ای کاش هیچوقت به خانه نمی‌رسید او از ترس شوکه شده و دیوانه شده بود. بعد از لحظاتی با صدای مهیبی شروع به خندیدن کرد...

دیگر خسته شده بودند. با علامت ملا دو نفر آمدند سرهای پدر و برادرم را بریدند و انداختند زیر پای مادر. او را در خون همسر و فرزندش انداخته و مورد تجاوز قرار دادند و بعد از آن او را نیز کشتند. سپس در آخور را باز کرده گاوها و گوسفندان ما را از آنجا به بیرون راندند. با تبر به پیشانی یکی از گاوها ضربه زده و مثل درنده‌ای گوشتش را از استخوان جدا کرده و آماده کباب کردند. خانه ما به یک میدان جنگ شبیه بود جسدهای پدر، مادر و برادرم و سه نفر از ترکانی که کشته شده بودند این سو و آن سو افتاده بودند. آنها حتی کشته شدگان خود را نیز جمع‌آوری نمی‌کردند.

من همه اینها را دیدم... دیدم و دیوانه نشدم...

او تعریف می‌کرد و گریه می‌کرد.

با هم گریه کردیم به خاطر گذشته، حال و آینده‌ای که اصلاً معلوم نبود که چه باید بشود.

- من همه اینها را دیدم و زنده ماندم...

- من هم وحشی‌گری‌های بیشماری را دیدم و زنده ماندم خواهر عزیزم... ممکن است

خداوند برای ما برنامه‌ریزی بخصوصی کرده باشد...

ناره با ناامیدی و غم فراوان آهی کشید و گفت:

- چه برنامه‌ای باید داشته باشد وقتی که تنها ما دو نفر هستیم. مدام فکر می‌کنم و

نمی‌توانم درک کنم که چرا در وجود آنها این همه نفرت و انزجار بوجود آمده است... ما

که آنها را نمی‌شناسیم هیچ بدی هم در حقشان نکرده‌ایم... چرا آنها این رفتار را با ما کردند.

سخنان پدرم را به یاد آوردم و مثل بزرگان اظهار نظر کردم.

- این نفرت نیست، ذاتشان این است. برای مثال زمانی که گرگ به گله گوسفندی حمله می کند و هر کدام که به چنگش می افتند خفه یا زخمی می کند و همانطور باقی می گذارد. گرگ ذاتش اینست گرگ از گوسفندان نفرت ندارد و فقط شکار می کند...

این گفته پدرم بود، هنگام زمستان که شب های طولانی در پیش داشتیم با همسایگان در خانه ما جمع می شدند و از اخبار اطراف دنیا، از وضع ما و از کشتار ارمنیان صحبت می کردند. پدرم همه را تشویق می کرد که اسلحه ای بدست بیاورند و مسلح شوند. ما دو عدد تفنگ داشتیم که مثل مقدسات از آنها مواظبت می کردیم. ولی تعداد کمی از اهالی دهکده حرفهای پدر را باور می کردند. بسیاری از آنان فکر می کردند که دولت از آنها پشتیبانی خواهد کرد. تمایلی نشان نمی دادند که یک گاو یا چند گوسفند خود را فروخته و اسلحه بخرند، و این طرز فکر اشتباه باعث نابودی ما شد. اگر هر خانواده حداقل یک اسلحه در اختیار می داشت، حداقل یک رزمنده، همه چیز به کلی سیر دیگری را می پیمود.

آنگاه که تنها نیستی هم گریستن آسانتر می شود و هم زندگی کردن. روزها با علف و میوه های مختلف، تخم پرندگان یا بعضی مواقع با پرندگان یا جانوران کوچکی که شکار می کردیم تغذیه می شدیم. یاد گرفتیم که چگونه با دستهای خودمان ماهی صید کنیم. شبها هم پتوی مادر را دور خود پیچانده مثل دو گربه می خوابیدیم. از این پتو بوی مادر را حس می کردم. و تصور می کردم که در بغل او هستم.



ناره از من فقط یکسال بزرگتر بود ولی جالب بود که خیلی مادرانه رفتار می کرد. در زمانی کوتاه آنقدر صمیمی شده بودیم که انگار از یک مادر متولد شده باشیم. آری، زندگی می کردیم ولی به چه دلیل؟ دلیل را نمی دانستیم. انسان باید برای زندگی هدف داشته باشد، برنامه ای برای آینده اش داشته باشد. ما نه هدفی داشتیم و نه برنامه ای. مثل علف، مثل درخت و یا یک جتنور زندگی می کردیم. با چنین زندگی انسان به یک درنده یا جانور وحشی تبدیل می شود. ما هم دو جانور کوچک وحشی بودیم.

از بالای صخره همه چیز بطور واضح دیده می شد. ما نظاره گر اتفاقاتی که آن پایین رخ می داد بودیم. ترکان خیلی وقت بود که از آنجا دور شده بودند. پس از این که همه چیز را به کثافت کشانند، کشتند، ویران کردند، آتش زدند و غارت کردند، دور شدند. هر چند می دانستیم هیچ موجود زنده ای نمانده ولی با اینحال می ترسیدیم به طرف دهکده ها برویم. ولی روزی این تصمیم را گرفتیم.

ناره گفت:

- برویم جسدهای خویشاوندان خود را دفن کنیم.

- دهکده ما نزدیکتر بود. همگامی که به آنجا رفتیم همه چیز وحشتناک بود. بوی اجساد که مانند ابری سنگین روی دهکده چمباتمه زده بود نه تنها به فضای دهکده بلکه به نواحی اطراف نیز سرایت کرده بود. هیچ صحنه‌ای دلخراش تر از این نمی‌شد تصور کرد. خانه‌های سوخته مانند چشمان کور شده و از حدقه درآمده، درها و پنجره‌های سوخته که سیاهی فضای داخل را به نمایش گذاشته بودند، جسدهای آشنایان و خویشاوندان که باد کرده و در حال متلاشی شدن بودند و دندانهای سفید آنها که از دهان باز شده بیرون زده بود و انگار بر روی دنیا می‌خندیدند... و بوی غلیظ و چسبان اجساد سرگیجه ایجاد می‌کرد...

دیگر عین وحشی‌ها شده بودیم. حتی نمی‌توانستیم گریه کنیم. من خیلی می‌خواستم حداقل معلم را که اینهمه زجر و شرم احساس کرده بود به خاک بسپارم اما بوی تعفن اجساد به ما اجازه نمی‌داد. مگسان و لاشخورها که از وجودمان ناراحت شده بودند برای لحظه‌ای از آنجا دور می‌شدند و بعد از کمی دوباره به اجساد حمله می‌کردند. ناره شروع به استفراغ کرد.

دهکده به یک گورستان واقعی تبدیل شده بود. ترکان محلی را که مانند بهشت بود به ویرانه تبدیل کرده بودند. انگار آنها تمام سعی خود را کرده بودند تا دهکده را کلاً نابود سازند و آن را از اذهان مردم محو کنند. دیگر به ده ناره نرفتیم. واضح بود که آنجا نیز همان صحنه‌ها را می‌دیدیم.

از گذر زمان دیگر هیچ چیزی نمی‌فهمیدیم. تابستان بود ولی کدام ماهش نمی‌توانستیم حدس بزنیم. یک روز از ارتفاعات که به طرف دهکده‌ها نگاه می‌کردیم چند سواره دیدیم که به طرف کوهها در حرکت بودند. فکر کردیم که حتماً ترکان یا کردان بودند. مخفی شدیم و منتظر ماندیم. اسب سوارها وارد ده گومشه‌وار شدند و انگار دنبال چیزی بودند. در ده ما نیز که به همان ترتیب بطور وضوح دیده می‌شد آنها به کلیسا نزدیک شدند و از اسبها پیاده شدند...

از خود سوال کردیم که آنها دنبال چه چیزی می‌گشتند مگر از روستاها چیزی هم مانده بود. زمانی که دیدیم آنها وارد دهکده شدند فکر کردیم که ما نیز می‌توانیم این کار را انجام دهیم بنابراین منتظر دور شدن سواره‌ها شدیم.

آنها مدت زیادی در دهکده نماندند، سوار اسب شده و به طرف کوهها راه افتادند. باید بیشتر مراقب می‌بودیم. در هر حال نباید بدست آنها می‌افتادیم، بنابراین سریع از آنجا دور شده وارد مخفیگاه خود شدیم.



صبح روز بعد به راه افتادیم. از دویدن روی سنگها و بوته‌ها کفش هایمان ساییده شده بود و تقریباً هر دویمان پا برهنه بودیم ولی به این وضعیت هم عادت کرده بودیم و ناراحت نمی شدیم. روزهای اول با خوردن گوشت نپخته و علف و هر چیزی که بدست می آمد دل درد می گرفتیم ولی حالا معده ما به آن طرز خوردن عادت کرده بود.

سریعاً به دهکده رسیدیم دیگر آن بوی متعفن احساس نمی شد. در بعضی نقاط اسکلت-هایی دیده می شدند. در حیاط خانه‌ها علف سبز شده بود. خانه ما را آتش زده بودند. با اندوه وارد حیاطمان شدم به امید این که یک یادگاری دوست داشتنی یا آشنایی را پیدا کنم ولی همه چیز سوخته و خاکستر شده بود.

ناره با غم فراوان به دنبال من می آمد مرا بغل می کرد و به سینه اش می چسباند ولی هیچکدام نتوانستیم گریه کنیم. احساسات لطیف انسانی را از دست داده بودیم. اشکمان انگار به طرف درون سرازیر می شد. و ما مثل سنگ شده بودیم.

من گفتم به کلیسا برویم.

ناره دستم را گرفت و گفت:

- برویم خواهر عزیز.

وارد کلیسای سوخته شدیم ولی دیوارهای سنگی آن هنوز استوار بودند. جسدهای رویهم انباشته شده حال به اسکلت تبدیل شده بودند. دندانهایشان با برق بسیار نمایان شده بود و انگار آنها بر روی دنیا و این زندگی واهی می خندیدند. می خواستم همه را دفن کنم ولی غیر ممکن بود. سعی کردم مادرم، برادرهایم را پیدا کنم ولی مقدور نبود... همه شبیه همدیگر بودند. هیچ چیزی باقی نمانده بود. لباس یا چیز دیگری وجود نداشت که به استناد آن اشخاصی را که می خواستیم پیدا کنیم. همه را غارت کرده بودند و هر آنچه که مانده بود در آتش سوخته بود.

نمها اسکلت معلم را شناختم زیرا هنوز جدا از همه و در محراب کلیسا با پاهای باز افتاده بود. تمثال نیمه سوخته رنگ روغنی حضرت مریم مقدس هنوز با چشمهای باز با تعجب به اسکلت‌ها نگاه می کرد. هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی شد حتی پرندگان که در کلیسا زندگی می کردند و هر سال بازگشته لانه‌های خود را پیدا می کردند و آنجا تخم می گذاشتند دیگر بازنگشته بودند.

کشیش مامبره می گفت:

- بگذار آنها نیز بمانند، خداوند آنها را خلق کرده، آنها هم حق زندگی دارند.

بهار امسال نیز پرندگان به دهکده ما باز گشته بودند و آماده ساختن لانه‌هایشان شدند.

ولی بعد از کشتار از آنجا مهاجرت کردند...

در حیاط کلیسا چاله‌ای کنده‌ای و اسکلت معلم را آورده و آنجا دفن کردیم. سرانجام او مقبره خود را پیدا کرد. من کمی احساس آرامش کردم و تا حدی انتقام خود را گرفته

بودم. با کشتن ملا و ابراهیم و حالا با دفن معلم دیگر احساس وظیفه‌ای نداشتم و تصمیم گرفتم به هیچ وجه و هیچ وقت دوباره وارد این دهکده نشوم. دهکده ای که به من زندگی بخشیده بود، ولی چه فایده؟ جایی بود که تمامی خانواده‌ام را از دست داده بودم از کوچک تا بزرگ.

هنوز ظهر ظهر نشده بود. به دهکده ناره رفتیم. همان تصویر ولی پیدا کردن خویشاوندان او آسان بود. اسکلت مادر در حیاط بود، پدر و برادر او همچنان روی صلیب بودند ما آنها را دفن کردیم. ناره با صدای بلند برای آرامش روحشان دعا خواند و قسم خورد که انتقام آنها را از ترکان خواهد گرفت.

خانه آنها را آتش زنده بودند ولی چیزی در آنجا باقی نمانده بود. روی دیوارها فقط میخ های کوبیده باقی مانده بودند که زمانی روی آنها قالی‌های قدیمی و ارثیه گذشتگان آویزان بود.

میوه‌های باغ رسیده بود، هر قدر می‌توانستیم جمع کردیم. دیگر آفتاب غروب می‌کرد. ماندن در دهکده مقدر نبود زیرا با تاریک شدن هوا انگار شیخ مرگ نمایان می‌شد. بنابراین به سوی پناهگاه خود بازگشتیم. در هر دو دهکده هر درخت های فراوان گردو بود. تصمیم گرفتیم بعداً دوباره برای جمع آوری گردو به آنجا برویم و توشه زمستان را آماده کنیم. از خوردن گوشت خام و انواع گیاهان مختلف خسته شده بودیم. برایمان میوه‌های رسیده خیلی خوشمزه و لذت بخش بود.



روزها سپری می‌شد یکی از دیگری بی‌معناتر و دشوارتر. پیوسته به دهکده وارد می‌شدیم و سپس دوباره به محل زندگی خود باز می‌گشتیم.

یک روز طبق معمول همیشگی وارد ده شده بودیم و مشغول جمع‌آوری گردوهای بودیم که از درخت ریخته شده بود. ناگهان صدای اسبهایی را که نزدیک شده بودند ما را ترساند. بیکه خوردیم. آنقدر نزدیک بودند که حتی اگر خیلی سریع هم می‌دویدیم حتماً آنها به ما می‌رسیدند.

یکی از اسب سوارها گفت:

- دخترها نترسید ما ارمنی هستیم.

نه فقط باور کردنی بلکه خنده دار نیز بود. آنها از ارمنیان بودند و سوار بر اسب. مطمئن بودیم که تله‌ای در کار است. آنها خیلی وقت بود که متوجه ما شده بودند و ما را دنبال می‌کردند. سعی می‌کردند با سخنانشان به ما آرامش دهند.

ناره گفت:

- غیر ممکن است که اینها ارمنی باشند آنها یا ترک هستند یا کرد.  
من گفتم:

- بیا فرار کنیم اگر از بین باغ‌ها برویم آنها نمی‌توانند به ما نزدیک شوند.

در حالی که آنها می‌خواستند ما را قانع کنند ما پا به فرار گذاشتیم و با سرعت زیاد در باغ بعدی ظاهر شدیم. به دویدن خود ادامه داده و به طرف کوه رفتیم. درست بعد از دهکده باغستان‌هایی شروع می‌شد که عبور اسب از آن‌ها بسیار سخت بود.  
بدون هیچ مکتی، نفس نفس زنان به فرارمان ادامه دادیم. از تصور این که اگر ما را دستگیر کنند چه اتفاقی برایمان می‌افتد سرعتمان صد چندان شده بود ولی آنها نیز به همان سرعت ما را دنبال می‌کردند.

خیلی خسته شده بودیم. دیگر نای راه رفتن نداشتیم. سواره‌ها بعد از خارج شدن از جنگل سریعاً به ما رسیدند و ما را محاصره کردند.  
دوباره داد زدند:

- خواهش می‌کنیم راحت باشید ما ارمنی هستیم به صلیب مقدس قسم...  
ما سعی می‌کردیم از دستشان فرار کنیم ولی دیگر مقدور نبود.  
فرمانده آنها گفت:

- ما ارمنی هستیم تمام افراد یا کودکانی را که زنده مانده‌اند جمع‌آوری کرده به شهر وان می‌بریم... آن شهر هم اکنون در دست ماست... چرا باور نمی‌کنید...  
ما باور نمی‌کردیم ولی حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شد. من کارد مادر را از جیبم درآورده آماده و منتظر لحظه مناسب بودم. ناره هم عین پلنگ می‌غرید و هر دو آماده حمله بودیم.  
یکی از سواره‌ها گفت:

- وحشی شده‌اند لعنت به ترک‌ها.  
فرماندهشان گفت:

- دخترها، باور کنید... ترک‌ها عقب نشینی کردند، ارمنیان شهر وان را در دست دارند با ما بیایید برای شما خیلی خوب خواهد شد. با چنین زندگی‌ای مثل درندگان مگر چقدر دوام خواهید آورد؟ در زمستان چه خواهید کرد؟

ما تسلیم نمی‌شدیم در آن لحظه اگر تمام دنیا هم سعی می‌کرد ما را راضی کند فایده نداشت. ما به هیچ وجه باورمان نمی‌شد. با زندگی‌ای که سپری کرده بودیم، وقایع بسیار وحشتناکی که شاهدشان بودیم آنچنان یاس و ناامیدی وجودمان را فراگرفته بود که هیچ چیزی را باور نمی‌کردیم، فکر می‌کردیم مگر ممکن است غیر از ترک و کرد افراد دیگری نیز به طرف کوه‌ها بتازند، سواره! آن هم ارمنی!.

آنها در حقیقت ما را شکار کردند. ناره دست یکی از سواره‌ها را گاز گرفته بود آنها هم غمگین بودند و هم می‌خندیدند ما زمانی آرام گرفتیم که یکی از آنها صلیبی را که بر گردن داشت به ما نشان داد و گفت:

- حالا باور کردید؟ به شهر وان که برسیم زندگی جدیدی را شروع خواهید کرد. هر کدام از ما سوار یک اسب شده به طرف شهر وان حرکت کردیم. شهر وان، شهر آرزوهای من. پدرم برای خرید لباس، کتاب، جواهرات و در کل هر چیزی که لازم بود به شهر وان می‌رفت و راجع به این شهر و نقاط خیلی مهمش تعریف می‌کرد. از قلعه معروفش تعریف می‌کرد. او هر آن چه را که توصیف کرده بود من در فکر خود مجسم می‌کردم. او قول داده بود که یک روز همه ما را به آنجا ببرد و هر آن چه را که درباره آنجا تعریف کرده بود به ما نشان دهد. «آه پدر عزیزم من به شهر وان می‌روم ولی زمانی که تو آن دور دورها هستی من آنجا را بدون تو خواهم دید...».

راه طولانی در پیش بود. از بین روستاها و دشت‌ها حرکت می‌کردیم همه روستاها بی‌سکنه بودند. ارمنیان قتل عام شده و ترکها و کردها ساکنان جدید دهکده‌هایی بودند که آنها نیز بعد از ورود ارتش روسیه و جوخه‌های ارمنی داوطلب از آنجا فرار کرده بودند. سواره‌ها از ما سوالات فراوانی می‌پرسیدند و ما راجع به بلاهایی که بر سرمان آمده بود تعریف می‌کردیم. آنها با غم فراوان آه می‌کشیدند و به ما امید فردا را می‌دادند دال بر این که همه سختیها تمام شده و زندگی جدیدی را می‌توانیم آغاز کنیم. برای ما سخت بود که آرام بگیریم، بعد از این که شاهد این همه بدبختی بودیم. حالا می‌بایستی همه چیز را پشت سر می‌گذاشتیم و با گذشته و صدها آشنا خداحافظی می‌کردیم، با صداهای آشنا و خویشاوند و خانواده‌ای که به خاک سپرده نشده بودند، می‌رفتیم که زندگی جدیدی را شروع کنیم.



پس از نیمروز به شهر وان رسیدیم که زیر نور خورشید غروب، به رنگ زیبای زرد سرخ فام بود.

گنبد‌های کلیساهای شهر وان می‌درخشیدند. ولی از شهری که به قول پدر زیبایی شگفت‌انگیز داشت چیزی نمانده بود. در ویرانه‌های میدان اصلی شهر زنان با لباس‌های رنگ و رو رفته، با چوب و بیل و غیره خاکهای منازل ویران شده را این‌رو و آن‌رو می‌کردند. از دور آنها مانند مرغانی بودند که خم و راست می‌شدند و در دل خاک دانه برنج یا چیز دیگری را نوک می‌زدند. با صورت‌های خسته و کوفته و ناامید مردان خیابان‌های شهر را از ویرانی‌ها پاک می‌کردند. قلبم به شعف می‌آمد که اینهمه همکیش خود را می‌دیدم ولی کل منظره ناامیدکننده بود. ویرانی، فقر و بدبختی.

از شهری که به قول پدرم پر جمعیت، پر شور، بزرگ و شکوهمند بود هیچ اثری نمانده بود. شهر وان به نیمه مرده‌ای می ماند که به یکباره به زندگی بازگشته بود. سرانجام به مقصد رسیدیم، با تمام احساسات غمناک. ما را به اردوگاه بردند. در حیاط صدها دختر و پسر جمع شده بودند ولی سکوت کامل برقرار بود آنها به تنهایی یا در گروه‌های بسیار کوچک در حیاط راه می رفتند. همه مانند ما نیمه وحشی! دیگر هیچ کسی را نداشتند، بدون فامیل و خانواده آنجا جمع شده بودند. آنها با چشمانی بی تفاوت به ما می نگریستند.

نام مدیر اردوگاه مایریک (Mayrik) بود. هرگز نفهمیدم که آیا آن نام واقعی او بود یا به عنوان مدیر او را مایریک (مادر) می نامیدند. با لیخنه نزدیک آمد سرم را با آن موهای آشفته و به سر چسبیده نوازش کرد و اسمم را پرسید. گرمای خاصی را احساس کردم. یک لحظه تصور کردم که دست معلم بود و صدایش... دستش را بوسیدم. اندرونم متلاطم شد. او در حالی که کمی دستپاچه شده بود دستش را کشید و مرا بغل کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. من به او چسبیده بودم و مدتی طولانی نمی توانستم مرا از او جدا کنند. مایریک با صدایی غمناک گفت:

- دختر بیچاره مگر خدا ترکها را می بخشد؟!... بچه‌ها را ببرید، به آنها غذا بدهید، حمامشان کنید و لباسهایشان را عوض کنید... خدای من قیافه‌های انسانی خود را گم کرده‌اند.

زندگی به یکباره عوض شد. پس از شش ماه زندگی در بین کوهها، تغذیه با گیاهان مختلف و گوشت خام پرندگان و ماهی کم کم به انسان تبدیل می شدیم. هنوز صفت درندگی در وجودمان باقی مانده بود. با افراد دیگر سازگاری نداشتیم و اغلب با آنها برخورد داشتیم. در آنجا بچه‌های بی پناه دیگری حتی ترک و کرد نیز بودند که یا مادرها و پدرهای آنها کشته شده و یا در موقع فرار یکدیگر را گم کرده بودند.

روز دوم یا سوم بود که در اردوگاه بودیم. ناگهان ناره به دختر ترکی که خیلی مظلوم و بیچاره بود حمله ور شد، او را به زمین انداخت و خفه‌اش می کرد. داد و فریاد بلند شد. همه جمع شدند ولی هیچکس دخالت نمی کرد. آن دختر ترک با جثه‌ای کوچک و ضعیف تاب مقاومت نداشت. سر و صداها خانم مایریک و دستیارهایش را به طرف حیاط کشاند. آنها دویدند و به زور آن دختر را از دست ناره نجات دادند.

مایریک بدون عصبانیت ولی با قیافه‌ای ناراحت به ناره گفت:

- چطور خجالت نمی کشی، او نیز مثل تو هیچ پشت و پناهی ندارد.

ناره گفت:

- ولی ما که شروع نکرده‌ایم.



مایریک او را سرزنش نمی کرد در حقیقت هیچ کس ناره را سرزنش نمی کرد. همه ما می دانستیم که ترکها چه رفتاری با خانواده او داشته اند و او چطور قسم خورده بود که انتقام بگیرد. من انتقام را گرفته بودم ولی وجود او هنوز از حس انتقامجویی می جوشید.

دخترک ترک به هوش آمده زار زار می گریست. البته او هم مانند ما بدبخت و بی-کس بود، هیچ کس را نداشت. ولی او تنها یک نفر بود، و ما صدها، هزارها، صدها هزار... و دل چه کسی برای ما سوخت... کدام ترک... برای هاسمیک چه اتفاقی افتاد، برای معلم، برای خواهرانم... دل چه کسی به حال آنها سوخت، چه کسی گفت که هیچ انسانی در قبال انسان دیگر نمی تواند همچنین رفتاری داشته باشد...

مایریک با غم فراوان چشم به ما دوخته و بسختی جلوی سرازیر شدن اشکهایش را گرفته بود.

... مادر بزرگ (نانه) که بشدت خسته شده بود چشمهایش را بست و سکوت کرد برای یک لحظه به نظر رسید که به خواب رفته است ولی او در ذهنش همچنان به جنگ و جدل با خود ادامه می داد. سپس دوباره چشمهایش را باز کرد از دختر نتیجه اش یعنی دختر آندرانیک یک لیوان آب خواست. جرعه ای نوشید و ادامه داد.

خانم مایریک بطور یکسان و برابر دلش به حال همه یعنی هم ما هم ترکها و هم کردها می سوخت. آنها نیز والدین خود را از دست داده و به حیوانات کوچولوی درنده خو تبدیل شده بودند. اشکهای او برای بدبختی همه سرازیر می شد... شاید اشتباه ما همینجا بود... شاید می بایستی ما هم مثل آنها رفتار می کردیم... آیا یک ترک یا یک کرد دلش به حال ما به رحم می آمد... مگر نه آن که آن ها صدها هزار کودک ارمنی را سلاخی کردند، کودکان بی گناه، بی دفاع مانند بره های کوچولو... ولی ملت ما با تحمل بدبختی بسیار از کوه ها و اطراف نه فقط بچه های ارمنی بلکه بچه های ترک و کرد یتیم را نیز جمع آوری کرده به آنها غذا و مکان زندگی می بخشیدیم... ترکها پسران ما را می کشتند که بعدها به سرباز تبدیل نشوند ولی ارمنیان به بچه های یتیم آنها خانه و کاشانه می دادند. شاید همین اشتباه بزرگ ما بود... شاید بهتر بود ما هم مانند آنها فکر می کردیم و مانند آنها رفتار می کردیم و آن وقت می توانستیم وطن خود را وطنی که شبیه بهشت بود محکم و پایدار نگاه داریم.. آه نمی دانم ... نمی دانم... خدای بزرگ قاضی اصلی است. ولی تا آنجا که من فهمیدم حتی او نیز در کارهای ما دخالت نمی کرد... ممکن است ما خودمان می بایست برای خود چاره ای می اندیشیدیم... اگر این کار را می کردیم فریاد خون میلیونها کشته شده از سرزمین ما به گوش نمی رسید... میلیون ها بی گناه... آنها توان دفاع از خویشاوندانشان را نداشتند. آنانی هم که مانند مردان واقعی می توانستند از خانواده خود دفاع کنند هر چند واقف به این اصل بودند که کشته خواهند شد ولی هیچگونه مقاومتی نشان ندادند، دفاع نکردند، مبارزه نکردند و مانند گوسفندان آماده قربانی شدن به سوی کشتارگاه رفتند. آنها بی گناه نیستند، گناه آنها بزرگتر است... خون

بچه‌ها و زنان بی‌گناه و بی‌دفاع نه تنها به گردن ترکها و کردها بلکه به گردن چنین مردانی نیز هست حتی اگر ارمنی بودند. آنهایی که می‌توانستند ولی مبارزه نکردند... آنهایی که به کمک همسایه هایشان که در حال کشته شدن بودند نشتافتند و مبارزه نکردند، زیرا فکر می‌کردند که حتماً به خودشان رحم خواهند کرد، باوری غلط! و آنها مقاومتی نشان ندادند تا نوبت دهکده، خانواده و فامیل خودشان رسید. فکر مادر بزرگ دوباره به گذشته‌ها پرواز کرد، به سوی اردوگاه بچه‌های یتیم.

ناره نمی‌توانست آرام بگیرد. مثل بچه گرگی که به دام افتاده باشد می‌خواست آزاد شود و دوباره به طرف دختر ترک حمله ور شود. دخترک ترک در یک سمت ایستاده و گریه می‌کرد خانم مایریک نزد او رفت و نوازشش کرد و آرامش کرد. سپس به سوی ناره آمده او را در بغل گرفت و گفت:

- آرام باش عزیزم این کوچولو نیز مقصر نیست او هم بی‌پناه است...

ناره فریاد زنان می‌گفت:

- آنها تمام خویشاوندان مرا کشتند، تمام اهالی دهکده... حتی به خواهران کوچکم و برادرم رحم نکردند... این هم یک ترک است...

خانم مایریک ناره را بغل کرد به سینه خود چسباند و اینبار اشک‌ریزان دوباره گفت:

- عزیزم آرام بگیر.

او با اینکه دختری جوان بود ولی خود نیز آنقدر غم و بدبختی دیده بود که زودتر از

موعد پیر شده بود.



هر روز کودکان یتیم جدیدی را به اردوگاه می‌آوردند. کودکانی که به کوهها و دره‌ها پناه برده، وحشی شده، از گرسنگی و بدبختی قدرت تکلم را از دست داده یا نیمه دیوانه بودند. بچه‌هایی در سن‌های مختلف. زندگی ادامه داشت شهر وان به تدریج به حالت عادی در می‌آمد. افرادی که با معجزه از دست ترکان در امان مانده بودند کم‌کم بازگشته در آن جا جمع می‌شدند. در نگاه آن افراد ناامید، نور شوق و امید جدیدی پیدا شده بود.

بچه‌هایی که مدتی را در اردوگاه می‌گذرانند به گروه‌های مختلف تقسیم شده به شهر ایروان (Yerevan) یا اچمیادزین (Etchmiadzin) فرستاده می‌شدند. خانم مایریک گفت که قرار است ناره را با گروهی بفرستد. من و او آنقدر صمیمی شده بودیم که نمی‌خواستیم به هیچ وجه از هم جدا شویم، از او خواهش کردم که مرا نیز همراه آن گروه بفرستد. هر دو با هم به یتیم‌خانه ایروان آمدیم. اینجا نیز صدها کودک یتیم دیگر پناه گرفته بودند ولی وضع کلاً بهتر بود ما شروع کردیم به مدرسه رفتن و زندگی کردن...

در یتیم خانه با پسری آشنا شدم که از شهر آرچش (Arjesh) بود. او نیز مانند من تمام خویشاوندان خود را از دست داده بود. پس از آن که دوره دانشگاه را به اتمام رساندم با او ازدواج کردم و شغل معلمی پدرم را تا زمانی که دیگر پیر شده بودم ادامه دادم. ما تصمیم گرفتیم که فرزندان زیادی داشته باشیم زیرا روش دیگری که بتوانیم از دشمن انتقام بگیریم نداشتیم: چهار پسر، سه دختر چون خانواده خودم.

هر کاری از دست من بر می آمد انجام دادم. دیگر نمی توانم. زمان ترک این دنیا برای من خیلی نزدیک است. حال شما که هنوز زندگی را ادامه خواهید داد می بایستی کارهایی را که رفتگانمان ناتمام گذاشته اند به اتمام برسانید. ما برای شما ارثیه بسیار دشواری را به جا گذاشته ایم. تلاش کنید مسائل حل نشده کمتری را برای نسل آینده خود به جا بگذارید.

تمام زندگی من کلاً جنگ و جدل با خدا بود. من ایمان دارم که او وجود دارد. اگر باور نداشتم چطور به جنگ با او مشغول می شدم. این جدال بخاطر این بود که من درست درک نکرده بودم. شما باید درست زندگی کنید. خداوند آنقدر می دهد که راه خود را شروع کنید. او جایی را به تو می دهد و اظهار می کند که این سرزمین توست. تو در آنجا زندگی کن و از زندگی ات لذت ببر. ولی اگر ملتی حریص است و چشم به مال تو دوخته باید از خود دفاع کنی، باید بجنگی و اگر لازم شد حتی زندگی ات را از دست بدهی. زندگی بچه هایت را، حتی زندگی یک نسل را باید فدا کنی. از خداوند نباید انتظار داشته باشی، چشم امیدت را به او و دیگران ندوز. ما شاهد بودیم که دیگران چه ها کردند یا اگر منافعشان ایجاب کند چه ها نمی کردند.

- کیست که اجازه کشتن دشمن را نداده است؟ زمانی که او وارد خانه تو می شود، زنت را، دخترت را، خواهرت را مورد تجاوز قرار می دهد، پسرت را می کشد تا بزرگ نشده و سرباز نشود و تو او را نمی کشی و خانواده ات را از بی عفتی نجات نمی دهی، مرتکب بزرگترین گناه شده ای. تو باید دشمن را بکشی زیرا در آن موقع تو یک انسان را از بین نمیبری، بلکه دیوی را که در وجودش جا گرفته می کشی. تو با کشتن او در حقیقت روح انسانیش را نجات می دهی. با دشمنانی که ناخوانده وارد کشور شده اند باید همین رفتار را نشان بدهی زیرا کشور همانا خانواده توست... مهربانی و احساس بخشش بی معنا و بیش از اندازه نیز جزء گناه های بزرگ است. پیکار نکردن در برابر شر و بدی و از بین نبردن آن باعث می شود که پلیدان توانمندتر و نیرومندتر شوند و افزایش پیدا کنند.

ما با تعبیر نادرست کتاب مقدس بدترین اشتباه را مرتکب شدیم... بجای اینکه سرباز باشیم گوسفند مطیع شده ایم و تا زمانی که کارد به استخوانمان نرسیده مبارزه نکرده ایم. درست بر عکس از همان لحظه اول باید می جنگیدیم و می کشتیم یعنی قبل از رسیدن به زمان احتضار.

هیچگاه هیچ کس نباید فراموش کند که سرزمین بزرگی را از دست داده‌ایم. سرزمینی که خداوند به ما اعطا کرده بود. ما گناه بزرگی را با ننگه نداشتن خداداده مرتکب شده‌ایم. همیشه باید آماده پس گرفتن آن باشیم... خداوند آن را برای ما پس نمی‌گیرد و دو دستی تقدیم ما نمی‌کند. آری، ممکن است او فرصت مناسبی را برای این کار ایجاد کند ولی اگر ما از آن لحظه استفاده نکنیم خودمان گناهکار هستیم. فردا در دنیا تغییرات بسیاری رخ خواهد داد. اگر آماده این تغییرات نباشیم خداوند از ما راضی نخواهد بود... او گناه ما را نخواهد بخشید...

هر قدر هم سخت باشد اجازه نداریم از سرزمینی که به عنوان وطن به ما اعطاء شده خارج شویم و آنرا ترک کنیم. ترک وطن گناه کبیره است، خیانت به ملت خود و به خواست خداوند. حتی این گناه بزرگتر از گناه کشتن است. با ترک خاک خود به جای اینکه در همان نقطه زندگی کرده و ریشه بیاوریم و خانواده هر چه بزرگتری را به وجود آوریم، به نقطه‌ای دیگر برویم نه فقط آدمکشی می‌کنیم، بلکه کشور، وطن و همبستگی ملی خود را از بین می‌بریم... وقتی ملتی در نقاط مختلف دنیا پراکنده می‌شود همبستگی ملی او به حدی ضعیف می‌شود که قدرت دفاعی او از بین می‌رود و نمی‌تواند برای نگهداری فرمان خدا مقاومت و مبارزه کند... و آن ملت کم کم نابود می‌شود مثل رودی که به طرف بیابان جاری است... این مجازاتِ بجا نیوردن فرمان‌های خداوند است.



همان شب مادر بزرگ با زندگی وداع کرد. در حقیقت خوابید و دیگر بیدار نشد. با قلبی سبک از این دنیا رفت. به ناچار سه روز در ده ماندم. آنقدر با خانواده مادر بزرگ صمیمی شده بودم که خود را مانند خویشاوندی نزدیک احساس می‌کردم. در ضمن به خاطر این که اکنون آن بار سنگین را بر دوش خود حمل می‌کردم، در حقیقت حالا تقریباً خود او بودم...

در زمان خاکسپاری او من به یاد گفته‌هایش درباره دهکده شان - که مانند بهشت بود - افتادم و دختری چهارده ساله به‌نانه نانه که گوسفندان را با خنده و آواز به مراتع می‌برد و گل‌های زیبا را بو می‌کرد و طنین صدای خنده‌اش در کوه‌ها و دره‌های اطراف می‌پچید... او دیگر در وجود من زندگی می‌کرد. دهکده او و اهالی آن به زندگی خود در وجود من ادامه می‌دادند... و تا زمانی که من در این دنیا زنده هستم آنها نیز در وجودم به حیاتشان ادامه خواهند داد. ولی اگر من مُردم آنها در وجود فرزندانم و فرزندان فرزندانم باقی خواهند ماند... و در وجود هر کس که این داستان را بخواند آنها حداقل قسمت کوچکی از بار

سنگینی که مادر بزرگ به ارث گذاشته است با خود حمل می‌کنند و من از این موضوع خرسند خواهم شد...

بعد از خاکسپاری مادر بزرگ با خانواده او خداحافظی کرده از خانه آنها خارج شدم. در میدان دهکده چند نفر ایستاده و منتظر اتوبوس بودند. یکی از آنها با دیدن قیافه جدید در دهکده آن‌ا سر صحبت را باز کرد. من گفتم برای مراسم خاکسپاری مادر بزرگ نانه به اینجا آمده بودم.

او با تعجب پرسید: -

کدام نانه؟ در دهکده ما تقریباً یکسال می‌شود که کسی فوت نکرده است.  
گفتم:

- زن مسنی بود اسمش نانه.

او پافشاری کرد:

- همچین کسی را نداریم.

یکی از زنانی که در آنجا منتظر بود و با کنجکاوی به صحبت‌های ما گوش می‌داد گفت:

- شاید منظور همان ماره است.

آن مرد گفت:

- آه بله کسی به اسم نانه بود کمی هم عجیب و غریب. او بیست سال پیش مرده است.

همه دور ما جمع شده و به گفتگو ملحق شدند.

یکی از آنها گفت:

- انسان خیلی جالبی بود. صد سال زندگی کرد و هر روز از کشتار و آواره شدن ملتش

صحبت می‌کرد و ترکها را نفرین می‌کرد.

من نمی‌توانستم آنها را درک کنم. من سه روز متوالی در دهکده بودم. یک روز کامل

با این زن صحبت کردم. در غیر این صورت حکایت زندگی‌اش را از کجا می‌دانستم و

سرانجام چند دقیقه پیش با نتیجه او آندرانیک و خانواده‌اش خداحافظی کردم. گفتم که همین

الآن از خانه آندرانیک خارج شدم چطور می‌شود همه‌ی این صحبت‌ها اشتباه باشد.

مردی که اول سر صحبت را باز کرده بود با خنده و با لحنی که فکر می‌کرد با او

شوخی می‌کنم گفت:

- می‌توانم قبرش را نشانت دهم. نوه‌هایش خیلی او را دوست داشتند. او بعد از مرگ

شوهرش سالیان دراز زنده ماند هر دوی آنها از اطراف شهر وان بودند از خانواده بزرگشان

فقط خودشان زنده مانده بودند.

در وهله اول من هم فکر کردم که آنها با من شوخی می‌کنند. ولی همه آنان اصرار

می‌کردند که تنها زنی که به اسم نانه در آن دهکده زندگی کرده بیست سال پیش فوت کرده

است.

آن مرد که با ترحم به من نگاه می کرد گفت:

- اگر باور نمی کنی برویم خانه آندرانیک.

با تردید گفتم:

- ولی همین الان از آنجا خارج شدم. به غیر از این برای مراسم خاکسپاری تمام اهالی دهکده حضور داشتند.

گفتم برویم. مطمئن بودم که آن مرد از بردن من به آن خانه امتناع خواهد کرد. اگر هم همراه می آمد به او ثابت می شد که اشتباه کرده و هرچند در همان دهکده زندگی می کرد ولی از اخبار ده بی خبر بود.

آن مرد وقتی به خانه نانه رسیدیم صدا زد:

- آندرانیک برایت مهمان آوردم.

آندرانیک از خانه بیرون آمد و با نگاهی پرسشگرانه به من خیره شد.

گفتم:

- آندرانیک این مرد اصرار دارد که مادر بزرگ بیست سال پیش فوت کرده است.

او گفت:

- درست است ماره بیست سال پیش فوت کرده است. ولی ببخشید من شما را

نمی شناسم.

من شروع به خندیدن کردم:

- چطور سه روز من در خانه شما بودم.

آندرانیک با همان تعجب دوباره اظهار کرد در خانه ما؟!!

- ولی مادر بزرگ را همین امروز به خاک سپردیم.

آندرانیک دوباره گفت:

- او بیست سال پیش فوت کرده است.

من دیگر نمی دانستم چه کنم. همانجا ایستاده احمقانه لبخند می زدم.

آن مرد گفت:

- بباید به قبرستان برویم و ادامه داد. حتماً روح ماره هنوز آرام نگرفته، او تا آخرین نفس از خانواده اش و آنکه چطور همه آنها قتل عام شده اند صحبت می کرد.

در وضعیت بدی قرار گرفته بودم و نمی دانستم چه اتفاقی می افتد. من از زندگی نانه و تمام خانواده اش با جزئیات آگاهی داشتم. قابل تعجب بود. از کجا آندرانیک و اعضاء خانواده او را می شناختم.

آندرانیک گفت:

- بفرمایید داخل تمام وقت که دم در نخواهیم ایستاد. من نمی توانستم از آن وضع خارج

شوم.

آن مرد گفت:

- برویم. چه فرقی دارد او نیز از همکیشان است.

آندرانیک دخترش را صدا زد.

- نانه از مهمانها پذیرایی کن.

از بدنم رعشه‌ای گذشت فکر کردم که در آن لحظه مادر بزرگ از اتاق خارج خواهد شد

و به پیشواز من خواهد آمد.

ولی از یکی از اتاقهای طبقه دوم دختر آندانیک به پیشواز ما آمد و با لبخند سلام کرد.

من هاج و واج مانده بودم. او عین مادر بزرگ در سن چهارده سالگی بود. روز اولی که من

با ماره صحبت می‌کردم همان دختر با همان لبخند از مدرسه برگشته و سلام داد. این کودکی

ماره بود که صد سال بعد در وجود دختر آندرانیک زندگی می‌کرد.

نانه با سرعت فراوان میز را چید. از زیرزمین با شرابی که ماره با طرز تهیه پدرش

درست کرده بود بازگشت. همه ما به یاد ماره از آن شراب خورده و برای روح او طلب

آمرزش و آرامش کردیم.

آندرانیک گفت:

- برویم کندور هم دود خواهیم کرد و شمع روشن می‌کنیم... ماره بیست سال می‌شود

که فوت کرده ولی هنوز آرامش خود را نیافته است...

با ماشین آندرانیک به قبرستان دهکده رفتیم. وقتی از ماشین پیاده شدیم آن مرد گفت:

- اگر بگویی قبر نانه کدام است ما مطمئن می‌شویم که شما حقیقت را بیان کرده‌اید...

به طرف قبر او حرکت کردیم.

یکی بعد از دیگری قبرها را پشت سر می‌گذاشتم... و ناگهان... نزدیک بود قلبم بایستد،

و خون در رگهایم یخ زد... چشمهای ماره از روی عکسی که بر مقبره‌اش که از گرانیت قرمز

بود به من خیره شده بودند. خودش بود هیچ اشتباهی رخ نداده بود او از آنجا به من خیره

شده بود. روی سنگ قبر نوشته شده بود «نانه آسجیان مگردیچی ۲۰۰۰ - ۱۹۰۱».

در سکوت به سنگ قبر او نگاه می‌کردیم من در وضعیت روحی خیلی عجیبی قرار

گرفته بودم. آنها هم با تعجب فکر می‌کردند که من همه اینها را از کجا می‌دانستم.

آن مرد سکوت را شکست و گفت:

- آری روح ماره بیچاره آرام نمی‌گیرد...

آندرانیک ادامه داد:

- ارواح میلیونها کشته شدگانمان تا کنون آرام نگرفته‌اند... ماره همیشه می‌گفت که

خون بیگناهان همچنان از خاک فریاد می‌زند...

و دوباره همه ما سکوت کردیم.

از دور کوه مقدسمان که در اسارت است با غم فراوان به طرف ما نگاه می‌کرد. زنی سفید پوش روی قله آن ایستاده برای ما دست تکان می‌داد... شاید مادر بزرگ بود یا مادر بزرگی دیگر...  
و یا یگانه روح یک و نیم میلیون ارمنی بی‌گناه محروم شده از میهن و قتل عام شده در نژادکشی سال ۱۹۱۵.





Հովիկ Վարդումյան

**ԵԹԵ ՄՈՌԱՆԱՍ,  
ԿԱՆԻԾԵՄ ՔԵՉ**

Պարսկերենի թարգմանությունը՝  
Արմինե Ղազարյանի

Էդիկ Բաղդասարյանի  
(Գերմանիկ)  
Խմբագրությամբ



ISBN: 978-1-927860-28-1

**Հայկական Ուսումնասիրությունների Կենտրոն**  
Լույս Հրատարակչություն  
Տորոնտո 2015